





MS BW  
IVANOW  
0066

001603242



66

It wān-i-Thanā't.

(wetry)

٦٦

٦٦







64

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

حضرت محمد بن

Lucknow  
 20 II 27  
 W.I.

دیوان حسین شنائی  
نارسه قدیم

卷之六



بسم الله الرحمن الرحيم

در رویت حسن بن یزید بن جهم  
که گفتن جاکنده رئیس اشقیه شخص  
مروه صد ساله را داده و خوار است  
و طلا گشته دل با هم آرزو که  
میگشتم خنده ات این سینه یاد  
دور از این مریت که بسیار مثل  
وقت سیاهان تو بهوشتر از اسبان  
ازت استو که دادی بهم دستم  
طور تو ویران کنی سلسله آرزو  
بخش مرغان تو و همه بخشش  
تو زمین کردی فزاده بخشش

عمره را بگریه عشوه بر  
بند قشال خوارش و بر  
فته افتاده را آرد قدت  
هست مکران بری و پاره و ران  
کز تو کجا لایم خیزین روز جزا تو  
خرج زید عیدیت است علم در وفا  
گاه کنستین ز تو سعی بر وین  
باعث آرزو یکت زید رتبه  
خوی تو بریم زین مسکرم بدعا  
عمره قشال تو میگرد سازی سزا  
مهر مکره میفاد و در (مکره) جا



فستق باز ویتو همچو ستم با سپهر  
نیم تو خوشی با هیچ سید از روان  
آن بیت بیکانه را که بشوم اینده دار  
باعث حیرانیه دیده شود آفتاب  
بجای هر در چشم در دم نظاره آن  
کرم بود عایشش آینه رای شاه  
ماه شفا طالع مهر بدایت فروغ  
آب نوزد کر بفرص خوشه زبمانو  
بی مد و شاخ سار مرغ نندشیا  
رو در کیم دارم کلم کند کر بر آب  
اوقت زاندر شک اند سبقت او از چو  
علم تو که جاکند و ردل آرزده تن  
قلت تو هر چند رسم کشتن چنانکه  
روست انعام بهر استون خود  
و بی خدیت پان گشت که در آمدن  
رحمات نظر سوی رحیم افکن  
فستق آه ان اثر هست که دندان

مرد نه نخواست تو همچو زمان از بلا  
شرم ز تو خوشی او همچو او از بهیا  
نایب شایسته نظام مهرت خوشی  
نایب حسنت که بیاید بقا  
کرمتر او و بدید لطف نند ارقیا  
از بهر که دیدنش از زبان بر ملا  
نقد عی و لی شاد خراسان رخا  
دانه سر نکند و در دهن آسما  
یا و کند کر بفرص حفظ نند ابر هوا  
عوج سلاسل شود ازین سید بها  
سپاس اگر شاه ابد از کوه عطا صد  
ماله نکند و نلسد همچو سانی ریا  
دست کرد و در کینه ستان از جا  
در کف دست از نند و ولست از عطا  
کرم و خیر از نصاب طفل و عده  
لطفه کرد و در قاف از نند و عطا  
ناله نیاید که از در دهن اشد

نمای

مفعول



مگر کند اندیشه قدر تو بجا در حقین  
با طشت درق از کشت مهر زخیل بجوم  
نخیز تیغ که است بسیار بپور  
از نی دیرین کرم بیخ در دست  
صورت مکر و دلدل بنماید اگر  
آب و فاکر خورده بیخ ز لمان تو  
مهر کف جو تو یوز فکن کمر شود  
نماید ازین بس که طفل رحم بر کن  
دیده ز پیش روی بار نماند و کر  
ز و ن بختی چنان کرد بد لها قرا  
کنز بی اندیش کند میل دل به لوناک  
از چه بعیت کف کز نه فرودم

مرتبه استجابت در دل و جان  
خرمین خود ترا نیست اگر کرم  
چشم بریدن ز جیب میخوبه و ریا  
زخم فشانده جوست در عوض خون طلا  
قوی عهدت کرد در دل آینه حال  
روح دگر ناسکند بیعت مضروب  
نیست عیب کز سایه نیفتد و  
حامله را کردی از کف دورت  
کرد ره شرم تو کمر شود طلوع  
بس که کف ممت بر دین سخی  
سایه اگر افکند دست تو بر اثر  
از اثر خود خجل نیست اگر کسی

در مستحق حصه از مهر المومنین کرم امیر و جبه

ای طعنه زن روی تو کوهر بر آقا  
خواهد اگر باد اتم آغوش تیغ  
بویان در دشت اگر خاک در دست  
بر آن شخص سر فراز رود سایه بزمین

وی در عرق روی تو که بر آقا  
جسم مد کشیده کف در بر آقا  
کشته بطبع شیشه را شیشه آقا  
آینه دار قدر تو کمر دگر آقا



سریروز ظرف حسم نو در ساغر آفتاب  
کر سایه زد دست تو افتد بر آفتاب  
در بیضه میجو مرغ بر آرد بر آفتاب  
یکیش شخص ساینفت و آفتاب  
هر سادگی مشابست و شمر آفتاب  
از شرق بوز ب تو و بکسر آفتاب  
دارد بکس را نشن از آن و فخر آفتاب  
کر کنفا از حفظ تو افتد بر آفتاب  
آینه پیش کمال تو زان خنجر آفتاب  
زیر ریمان ز موم کند بر آفتاب  
در جرم مه مشکاف جو سحر آفتاب  
زاید ب تو ماه یکسجه ز آفتاب  
قدر رگه ب صدف کوهر آفتاب  
در عدل تو بنار کسب لفر آفتاب  
از مطایع تو مایه ز خاکستر آفتاب  
خواهد بریزد قدر تو بر آفتاب  
چون اهل ناله دیده میان آفتاب

بقوه کوا که الفعل

ند که از آفتاب خنجر مدح  
در جرم مه مشکاف جو سحر آفتاب  
زاید ب تو ماه یکسجه ز آفتاب

اگر آفتاب بخوابد قدر تو  
منکست بر زمین باشد  
زین صفت تو می آید بر سر  
چنانچه تو می مظهر  
آفتاب است  
آفتاب بر سر  
آفتاب بر سر

دیده اهل حشر  
بر سر می نشوند

سرشار کی شود پیش از آنکه قطره  
و بر روی خاک بر پیمان بشوید چنان  
از حق اینک جایی بر یوان کتد ترا  
رایت بلطف تر به زلفه کردند  
در وی جهان شد از تو که در خوابش نید  
یکدزه از کیمیا سپردن گرفتند  
خواهد بر روز خوش تر بی رقم کند  
از سایه دست سر و پیریمان بنار دوش  
بپند خیر و خویش جو برین اگر بند  
آید زیشان صفت او که بر و کرا و  
کرد و دلش بر یک تو بگذرد کند  
از نور رایت از کوز دور هم غذا  
ماند صباب از خبات بروی آب  
و دوازده از بهشت تیغ اگر زند  
بر در شیشه نفل درم ریخته خاک  
باشد چنانکه افقی بر روی سایه  
سر بر کعبه تو بر سر خدای جواز

آفتاب از مطایع تو مایه  
کسب راد بر دیده  
است



کرد و اگر وقار ترا آفتاب	طلعتش فرو رود برین بزم حرم لب
دیگر ندیده سایه در آن کشور آفتاب	بر کشور ی که هر چه قمار است وزید
از طبع تو به خفیه می مینماید آفتاب	بزرگنار و بهشت پس ازین آفتاب
با شد سیاه که ترازد و قمر آفتاب	در موهن خیمه تو آتش کزین آفتاب
ماند یکس آنکه دیگر در آفتاب	از قریب تو نزد که به بیند سایه را
بر خاک بمحو ظل مور پس بر آفتاب	کرد دست قدرت تو دهنده آفتاب
تشریف جامه است که در آفتاب	کرد و بوی غنچه بر تنش حسن آفتاب
بر شرق که ز سایه شب آفتاب	با دار کند زلفت تو دوز و دیر کین
بر کشته دم جان از و خیمه آفتاب	حفظ تو کرد بسیار که خاک را سپهر
آرد و حمام خویش بر آفتاب	چاک بر تیغ تو طوفان کمر آفتاب
کرد و مثال هندوی آتش آفتاب	کر بر سخن زبان ز غنای تو آفتاب
سوزد بنرم خلقت اگر مجرم آفتاب	عکس از خلدت شایسته از عفو آفتاب
سازد ز خاک قدرت بر آفتاب	بکشش کین طبیعت تو آفتاب

در همه سیرت را عمارت در آفتاب

یوسف ز بهر برادر و بر آسمان	بر تخت جهم کند کتیبت آفتاب
دریند امر و کتی دریند آفتاب	نماز کعبه آن سوز و سیرت آفتاب

نماز



شایا اگر از اخت بر مهر مدینه  
 باین سپهر مصطفی دانت ای که تینه  
 یکسجده کرده بند تخت بود حذر  
 طوف مناده و هر یک در دن به بند  
 در بزم عیش جام طرب نوش کاغذ  
 زین پیش از سر از سرم حشر کون  
 اکنون سپهر بانو جهان شد که از عفا  
 پیریت شد چنانکه نگاه حدیث ان  
 در دور است که هیچ مخالف نراه دآ  
 از غم خلق نیست ز تائیر رای است  
 بر کوه امیر علم تو که سایه افکند  
 زین پیش است خفته که از کونته کمان  
 شایا که ای قالیع لطیف تو  
 در روز که بدل کوک از جفارش  
 از غما و حفظ تو بود ای که ایما

در مشک خیره دانت تو یولاد منان  
 بزنده تر مشرق به ملک فضا نیست  
 بدست صفت زلفش از هر آن نیست  
 پیش است از رخ کمرش از هر آن نیست  
 در خلق رسکا و چون استخوان نیست  
 خاری ترا بیای دل از دشمنان نیست  
 جان و دایه که خلافت در آن نیست  
 چون شیشه بزه پیش بند ز زبان نیست  
 بر جاست بگو و بسا و نه جان نیست  
 کام و زر از دل نتواند ز این نیست  
 همچون نای تاره سر ز زبان نیست  
 اکنون که از غم به غیر ز کمان نیست  
 گوید جهان که بر سر موی توان نیست  
 بر زخم دافواه به پیشش نیست  
 خندان و شاد بکر به تیغ و شمشیر نیست

از آن نشسته در این



در شرح حلم تو کر که نبی ری سخن  
 جریح از محیط جاده بنور ابرون بند  
 باد سحر ز پارس تو ز مع جفت کل  
 ز نه بهر فیض رسد که شست آفتاب  
 شام من انگشتم که رایام بخت  
 بشد سالها که بمنفس صبح صا و قم  
 بر نه سپهر یک موی نشان ماند  
 اکنون کوا که این غم خرد عادت  
 با قدر خود کوا که کن این ماجرا که او  
 باشد به رخ پنهان مردی در افکنم  
 باشد که در تو بین حدی که بنی  
 تا از خلاف جریح و این بر آید  
 تو بر سر ملک بمان شاد و خوش گم

صد ز زبان بوقت بیان در دهان  
 نقطه ز خط و ایره که بر گران  
 ز می بدست یاری خواب گران  
 تا بر خشت ز مطنج جودت و خان  
 دوران کویدم که می شاد و مان  
 تا بر سر ملک کلام گران  
 از بس مرا خدنگ و طایر نشان  
 کو بر فراز کنکرة آسمان  
 بر ترنار پایه زو هم و کان  
 سر یکرم هم دبی بپایان سکان  
 ز این و آن که بر سپهر می توان  
 با چشم خون نشان دول و مان  
 بر خاک تیره مان ز غم و مان

ز غم غم که بخت خدایکانه بر خاست

نوا خفته ز غم و غم و غم

ببین و بوز



بدین نوید سخن باز بان گرفت الفت  
زبان هر که با بکار این بشارت فست  
ز پی نوید که عطرش در مانع جان نکرده  
ز شرح این خبرم لب جان بدانی کرد  
بدین نوید که هر خواستگار کنی در  
جبهه کرمی خورشید کن که شد زبان در  
بشتیون است جهان ز لبها و دستم  
مکر بصری بدایت عین بشارت فست  
شرح دست دل است این که کو دل  
مکر بکشم تو خواهی عذاب کرد ایرد  
سیاست تو بدان گونه منتقم کردید  
بدور عمل تو از بیم عینین بستر  
فداوار سکا و زمین ز غایت حمل  
ترست شام فرا می که از و غش

بنمایستی که بخوار از سران بر خاست  
بجای حرف از سخن استخوان بر خاست  
نیم سیم از بیم طشتان بر خاست  
که مرست سینه از غایت رشتان بر خاست  
خجل شد دم که زان هزار جان بر خاست  
جوشیده و سخنش عینین و جان بر خاست  
کرد نشاط زده ایما عین فغان بر خاست  
که آفتاب بشارت فست زبان بر خاست  
شاد گوهر دندان از دین بر خاست  
که آفتاب قیامت با منطال بر خاست  
که آتش از آفتاب بشارت فست  
هر از کوشش که جان بر خاست  
عمل نشاط که از روی دوستان بر خاست  
سر بریده ز لبین بر خاست  
کید و جادو تر از نیل آسمان بر خاست



ز آسمان برتری طلب کردم  
ز آسمان شهرهای باج قدری دادم  
بعد دست و پا کو هر جهان بپاشید  
که انتقام خواهر از آسمان بر خا

نشان بای تو از دوش آسمان بر خا  
بجان تاج مرا از خاک آسمان بر خا  
که انتقام خواهر از آسمان بر خا

مسکرخدا که خسرده جبهه انجمن  
سلطان شرق و غرب بر او زنت گشت  
آمده ایل صفتش از مش هسان  
زین قصه خلق را بقیه دنیا و مان گفتم  
یعنی خدایو هر خدایو قدرش و جان  
منت خدا بر که ز تاثر صیحتش  
نشان اگر چه بخت جهان بهر کس  
بخت این زمان از آن حرکتی فغان  
ای از ترف رسیده بجائی که بر درت  
وروز بالنت نام تو ز انسان که خلق  
برین دلی که کشیده بانها بدو

وز لطف کرد کار خدیو جهان خوش  
وز عافیت مزاج زین زمان خوش  
زین بکسر که درین استوده جان خوش  
کرو ازین حکایت مبهم پال خوش  
طرحا سش شاه مایه امن و جان خوش  
ز امروز تا بر دور قیامت جهان خوش  
ذات تر که هستی عالم بدان خوش  
هنگام تو به ز اهل ندرت فغان خوش  
فرق نشان همه بپایستد خوش  
که بر رو و بیا و بکفتن زبان خوش  
زخم از زبان تیغ سیاست زبان خوش

شخص

در اول



در عهد تو جو صید لیا و سنگ بدست  
کردون میاستی که بکنت عتاب تو

وز بهیمت تو گر کنی سبک  
چو زمار و مستم آسمان خوش است  
کاس روزم ز خواب سپاسان  
پنذره را بدیده جوایت و ان خوش است

حفظ

مکن زلف تو کمانز ابودنار سنگت  
چنان بهشتی که نوده دامن دایم  
کتمان زلف تو لم را بتار هر مویت  
گشاده چشم تو مست و سر کورا  
نیمه هزارین از جهان بکسر داند  
جه و شکر که کجایم رود و ستاری تو  
عجب که پیش ز من ناسکسته حشر شود  
سنگت تو به خوش است ای دل از  
لوی که کارش به نوح میدترز هر بارم  
هزار بار ز من است این دل سخته مرا  
بی عتاب جان خراب میگردم  
سرد و چشم تو کردم که گاه لطف کن

بهر سنگت و لم را بر یار سنگت  
که رنگ خون دل و دیده در کنار سنگت  
هزار بار به لب و هزار بار به سنگت  
هنوز نشا و نیاورده به رخسار سنگت  
یک سر زخم که مگر کان ایگار سنگت  
هزارینش می در دل و فک سنگت  
ز لب زخم آن ز من است سنگت  
که گر کنی به صد زده امیدوار سنگت  
مگر که عهد من این ره باختار سنگت  
ز لب که خوب غاید زلف یار سنگت  
لویا ابدی دوست دل بکار سنگت  
چو بود شاه جهان ز منم طار سنگت

در عهد تو جو صید لیا و سنگ بدست



علی ایلی که خوب حاجت او  
 زین جمله کینش عدو و بروز صفاف  
 بوشت خنکی و نه شش سرد اگر یاب  
 و کر زمان بد رختی کین او کند  
 زینم شویش کرد و دوان الم بر  
 شکست لازم دانت چنان سده  
 که کبر خاطر سپیخ خوان رسد با الفرض  
 ایا تبارده سر بری که استوار بود  
 شکار شکسته روز خشم بر بهایت  
 ز اقتدار تو نبود عجب اگر یاب  
 بعد جود از فراخ جود را  
 سرد اگر که ارشش بان شکست  
 زین عطا کف دادان این سده  
 گرم بعد تو از انون شد که شکست  
 بکثرت در و کون دست جود تو  
 زین جوارت خشم تو اهل درخ را  
 بران هو اکثیم حایت تو وزید

شکار شکسته

درم

زمین

سرنیال شکست را بروز بار شکست  
 چنان کرخت که پیشانی از فشار  
 نسیم خوان دم نسیم ایدار شکست  
 زینم جود صفی بروی هوا هزار شکست  
 بدوز عدت شایزوی روزگار شکست  
 زینم کین تو اور الوقت کار شکست  
 بیاید از انر شمس روز شمار شکست  
 زینم جود تو قامت نفوذ شکست  
 بکثرت کرسنه رادل از ان شکار شکست  
 سنان شعله بهیجا کون شکست  
 دالان تصور جود کف خیار شکست  
 بدوز عدل انسان که خوب شکست  
 که کل رسم توقف در انتظار شکست  
 بیدل مختصر این اختصار شکست  
 که در بروی هوا در دل شمار شکست  
 که غدا دل از تاب یک شرار شکست  
 بهیچ قطره نیاورد بر غبار شکست

۱۵۴۲



دریده روشی که برود و بودی  
میشد تا ز کنا کشن میان رشت نیست  
استباده و زهم بد بند خیم و بر

که خیل سوش در راه انتظار است  
مدام نامر سوزن آبی کار شکست  
رستد بر سوزن ز آتوزار شکست

بی برده در طراوت دست از بهار دست  
یون زلف تو برهنم در لب کند  
بن مدید مدست یک خط میگذشت  
خوشی که کام جو سوزم زد و یک نگاه  
از لب فرو زده در ده او نا امیدیم  
دل و جفا و صل و مرا از غلوی شوق  
مهر پنجر زرق وصال تو و بود  
رستم که دست بر دل رستم اگر بند  
دست تو نقد جانها بر خاک راه گیت  
سطار نشان همی خلیل انکه آسمان  
هنگام نخل جووش از گنرت درم  
آریخ او هوا متحرک که شود  
دست از درم اگر نقشاندن بسکب کنند

از خون که است باز او در کار دست  
نامند بعد نیت امیدوار دست  
میداد اگر تو ایچ مراد وصل یار دست  
کوته گنزد امیر او نر مسار دست  
اکنون جو وصل سسته ام را انتظار دست  
کرد و در از سوی تو بی انتظار دست  
در آرزوی دامن تو بیقرار دست  
کرد و در از خارت تو بی کار دست  
سودی که بر دست تو کامکار دست  
در دامنش ز غم زنده وقت کار دست  
ترسد چو باز دوری راه از شمار دست  
بر آن شو از باد جو برک خنار دست  
خورشید را بماند در زیر بار دست

حسن

لحظ



٧



تا از جبر و بهر تو شد دوستدار  
 کسارت رسیده است بجای که یونان  
 شد این عهد تو ز انسا که بعد ازین  
 چون کوه پیش باد می داشت پاکر  
 در پاکشد نیاز کمر سپاس آسمان  
 می در رود و احوال سنگین بخار  
 یکدم ندیده بی که افشانیست کسی  
 شایان یکسر بر من اگر چه ز روی چهل  
 برد لبر این ساد و من دست رفته  
 عذرم بپذیر آنکه تو دانی نمی دهد  
 خوش نیست این صبا شناسی برون نام  
 بر تا بخش بعون الهی بر روز نظم  
 منکر بضعف حال که از قوت سخنة  
 من شکویم این تو ندان که میکند  
 این که سحر از صفایان چه نفی  
 و شیرکان خاطر من بین که غم دار

زمین ره گداز می آزار مار تو  
 در کار سازی تو کشت و نیت طارد  
 مایل چون نمی نشیند در شارب  
 میزد حیات تو بهشت بخار است  
 آنرا که شد ز دهرت امیدوار است  
 افش انداز و قار تو در کوه سار است  
 با طبع من مگر که تر است یار است  
 در کرده بگردست خبان روز و رات  
 دارد اگر چه شاهد تو در کنار است  
 بهتر ازین معسایند در بهر دار است  
 بر دانه دره دار این زینت دار است  
 در پنجه ام اگر فلک روزگار است  
 طبع بر من خستیم و اسفند یار است  
 از تیغ خویش نفوذ یازد الفقار است  
 و تنی که داشتش کهر شاهوار است  
 بر روناده اندر تو تر مسار است

روز و رات  
 کمال اصفها  
 نام شاعر

بمش



و منت بکار بام حسن تر روزگار

خشم ترا مسبب او به کام کار دست

از بهر دفعه بشمار این نظم و کلام

بر در شستم است بهر دعایت هزار است

تا باشد این رسم بود از بی دعا  
برداشتن بدر که پروردگار دست

در فتح خود میگوید

صبح روشن دلان بیان منست

صبح صبح سخن زبان منست

ظاهر است این سخن که رفیع القدر

و ایام سرچشم زبان منست

خشتن کریم استخوان شده ام

معنی معنی در استخوان منست

طوطی شکریه من قال سخن

کسی بشنود و کان منست

بس که مفید



بس که معنی و فیتق کرد مرا      نقطه کلک من نیست  
 بند بندم که کوهی که کوهی است      در تن همچو آسمان نیست  
 طمعه کرسنه را آن حسن      استخوان ریزهای خوان نیست  
 چون سیاهی دیده قطره صبر      به خامه دیدمان نیست  
 آخرین نقشش مانی از یک      نقطه کلک من نیست  
 کان اگر ز آفتاب کوهی است      کوه افتاب کان نیست  
 همچو طفل کرسنه سیر خرد      مژده کشش از سر نهان نیست  
 لطق سبحان که افصح العریض      روستا زاوه لسان نیست  
 خقل کل با وجود نور لقیں      دیده روشن کن از گمان نیست  
 حیل انکیزی سپرد و نیک      از نهانهای پستان نیست  
 از زمین تا با آسمان بلند      همه را چشم پرومان نیست  
 ایکه زین پیش کف خایانی      وصف حال و زبان نیست  
 از قرینم زمان تمهید است      در عدم آنکه هم قرآن نیست  
 غارت سینه شانت و پا      سینه غارت کربان نیست  
 دولت کا آسمان دیده خواب      در بر آستان نیست

امام خاقانی  
 ز از خای منی است  
 هنوز در عدم است



قوس کردون که جمله ازوست بشت خم در خم کمان منست  
آفتابی که از زوان است کواکب افروز آسمان منست  
خیمه دیرین لیس آسمان است روزگار در عجب منست  
چون رحم طفل وار بر دم اگره کوسکنه و مکان منست  
نغمه صد هزار قیصر و خان در تنور کربانه نان منست  
آفتاب سپر با همه در آتش افروز و یکدان منست  
عشرت صد هزار رود و سرو در غر اخانه فتان منست  
خانم پرواز کاخانه کهن همست استین فشان منست  
و هر گشت شیوه مردم از کرا کرک یوسف و نشان منست  
خواب را شیوه غفلت و خواب منم بین که بیان منست  
این دو گردیده سیه و ابلق مطلق الغفار منست  
گشت کردون که نفع جمله در خم خوشه زبان منست  
آسمان نشاء آتش افکند که دمی صبح از دخان منست  
من فرو خورده و شکر بکنز حضرت در جگر سان منست  
موی مرغول و چشم من دق موی و بیان منست

دستار پیش بیاورد

کوب



کبر بقدر سخن دهند کس  
 خنده افتاب صحرای  
 همه جاشد پسند همه کس  
 پارتای جگر بنوک مره  
 پس که از من گرفته درو که  
 گذارد و مرا زلف چرخند  
 کلّه دو دآه صبح کی  
 پهنه بر بارین که سر نهان  
 لذت لقمی زهر الود  
 کس مجبّر کلمه دوم و آن  
 روزی هم از من است از آن  
 پس این قوت و منزه است  
 آن امامی بحق که خاکدشت  
 علی مهدی آنکه مکلف او  
 آسمان کوید از سیاحت  
 از سمک تا سما از آسمان  
 از رخ کیموز از سفیران  
 هر چه در بارگاه است  
 در لایع شاه رخ از غوان  
 آسمان کوز کاهیان  
 کومیش بحر و کان ضمان  
 جبهه شاهی و سایه  
 عقل کو مرغ آشیان  
 و اندانکس که میهمان  
 جز هووس کوز لشکان  
 قوت جان من از آن  
 فیض لطف خدا یگان  
 کوشین بخش دیدگان  
 قوت جان ناتوان  
 خطره بحر بکران

ذکر آنها



و تو که بوی دین سیر می کنی سخن است سخن از آن نیست

جو صبح بوی عاصوی شمان آید

زبان گنج نثار می شنای

فلک نظر ابوالفتح آنکه نتواند

بعد قرآن کف نیاید

شغل مدح تو از پس فکر باشد

در آن مکان که تو از راه قدرتی

لب آریه شش مثال خود کنی

شود جو ضعف قوی عاقل گردی

در آن زمین که علم گشت تو

ز خدمت تو توان کرد و کوی

همان خواب بپس تو بند چشم

هزار گردن آتش بآستقام

ز پاست که کرک درشت ننویسم

در اوعای تو مهر زبانی

هزار گنج زهر گوشه دمان است

سر از اطاعت فرمانش از جوار

که در شمای تو از طبع آسمان

به پنبه آتش از اندیشه می توان

نماند رسم نشستن از آن بکار

توان ز آینه جوهر بجای کار

ز نعمت تو ز بس مغر استخوان

توان ذخیره صد کج و کان

ز بهیت تو توان زنگ غلام

ز خواب مرکب بر سر اگر بپای

بدور دل تو یک تیر رسبان

بوی خفتن و آسایش شبار

از بند











مست نازم ز رعنا گرفت شوق درخت بهشت گرفت  
 دل طپد آنجا شوق را که در آغوشش اضمحلت گرفت  
 من این رفعتی گران تا حشر کریم دیده راه خواب گرفت  
 آه سپردم مگر گذشت کاش اندر دل سر گرفت  
 بخواهی شوق به نام سکنی خانه پر داز اجناس گرفت  
 سر بگویم که بر دای شوق بزم و بیدار که مرا شعله در کباب گرفت  
 عرق خون دیده دل گرفت بود و پیرانه که آ گرفت  
 تا قیامت خلل پذیر مباد غم که جادو دل خراب گرفت  
 تا شغل خود بدست تو داد عافیت دامن عذاب گرفت

موت مویم که بود  
 آه سرور  
 این بابین است  
 بطور خواهر بود  
 از معشوق

ویده بخت ترک خوا گرفت سرمه از نور افتاب گرفت  
 مست شو قیوم در طبیعت تا آت شامیت شر گرفت  
 جبره غم مدام مباد جو کل از حنی که کف منقش گرفت  
 تا کند عبره بر محیط و لم آسمان صورت جباب گرفت



دیده تا خواب هوش غفلت <sup>صبح</sup> و آرزوی خاک گرفت  
 بهیست <sup>که از</sup> نیت نهرورم <sup>عافیت</sup> روی در لغت گرفت  
 قطره کرپا فکندن آن <sup>از افق تا افق</sup> سیاحت گرفت  
 صبح اگر نو عروس کرد و در <sup>از رخ</sup> آویزه خوش گرفت  
 از حلی و حال لب بانش <sup>در دعا</sup> های مستجاب گرفت  
 رک زن از هر کج بکاویش <sup>جانی</sup> کوهر نداشت گرفت  
 سایه در آب از سلف بازی <sup>رسم و آیین</sup> انقلا گرفت  
 تربیت پن که دره درخت <sup>حضرت و خوی</sup> افتاد گرفت  
 صاحب تربیت که انگه سپهر <sup>در علم</sup> از ورش خطا گرفت  
 انگه از یک شهر از بخشش <sup>از سمک</sup> تا سما غدا گرفت  
 انگه از نیم دره بخشش او <sup>دقت</sup> نه فلک حسا گرفت  
 تیغ کوه از مهتاب بخشش <sup>ناخن</sup> از جگر عقا گرفت  
 و شمشیر را با فتنه خلق <sup>نفس</sup> اندر کلوی تا گرفت  
 باده از فتنه مهدی <sup>کسین</sup> خرد مرجع و ما گرفت  
 آچنان شد که ماه خنک <sup>بوست</sup> اندیشه را گرفت

علا و انا



نشد

عقل کو از پاسبان دست <sup>و از پاسبان دست</sup> که معمور و که خراب گرفت  
 بادلت قدر فریش <sup>و از پاسبان دست</sup> پیشه در خم شاک گرفت  
 کاف و مینا <sup>و از پاسبان دست</sup> خط تو توان <sup>و از پاسبان دست</sup> در خوش آن از شاک گرفت  
 روز جشن تو از کریم <sup>و از پاسبان دست</sup> سیر چشمی زافت گرفت  
 ناخذک دعای انس و ی <sup>و از پاسبان دست</sup> بر فلک راه چون گرفت  
 قرب حق لازم دعای <sup>و از پاسبان دست</sup> تو با <sup>و از پاسبان دست</sup> کرو دعا قرب است

داد هزار

شده

نقطه که در میان  
 و در میان  
 و در میان

بار شکم رتار و است <sup>و از پاسبان دست</sup> شعله را شتم رگ شکم  
 بس از خانه غم برون <sup>و از پاسبان دست</sup> تکی خانه از برون دست  
 شام غم آه برق فام <sup>و از پاسبان دست</sup> مظهر خاندان حکمت  
 در تماشای چشم قطره <sup>و از پاسبان دست</sup> دیده از اشک دیده  
 ملامت کشان معشوقیم <sup>و از پاسبان دست</sup> حالت ما و حال ما و کراست  
 آب در تیربای شمشیر <sup>و از پاسبان دست</sup> خواب در فرسبای شمشیر  
 دفع اندر بلای ماحدا <sup>و از پاسبان دست</sup> دفع اندر علاج ماحدا  
 آب بر آتشم وزن که <sup>و از پاسبان دست</sup> زنده آتشم که در حکمت

رشته



منم آن تازه کای بوقت خزان که هزارم بهار شپسرت  
 خنده شاد و رخ تبارک زهر در کام و کام و جان  
 مشو عیب کس که کوشش کنی پر کز بهر آن بود که گشت  
 کر لعل و درخش و آویزی نشو و خشک و امنی که گشت  
 هم بالماس سوخته با نعلت این کباب جل که حضرت  
 رفت سیلاب خون زیم و آنجه که از روی دوست  
 لذت سوختن ز شمع مجنون رشته و یکر که حک و کلام  
 بوستان نیست دیده کس حسن و خوی بد و نه نصرت  
 کوش جانرا فراموش که کن سخن باز بر زبان شمر است  
 هر چه داری فروتنی کز لبت تا با سپاس خیر است

زنده ای که  
 در دین و دنیا  
 هر چه داری  
 فروتنی کن

باز تیغ زبان سخن گداخت سخنم بر سخن نثار گداخت  
 تا که لطف که به خورشید و عقیق است و عقل با سیر است  
 غلبه غلبش تا شنیده خم گوید با ده در کار سکر و شکر است  
 حال استنی بکرم است بهمت افروزی ازیم و پیر است

راست است



شاه راه سخن زوالتاب همه راه انکبین و کل شکست  
 غرق شد صد هفتار کشتی توغ زورق مانیز در گذشت  
 چون کمان تیر از و کناره سینه کز پیکر کمان سیر است  
 باز اندیشه ام بحد کسب که نت طلست زیاده و بیشتر است  
 آجتان نم دهن بخنده که کمان شد که کوفته زنت  
 خاخالان که خاک بر که و دیده آفتاب بر لب است  
 شهبازی که کرد عسکر او مشتری را عمامه حرام است  
 قبله عبداللهم که امان در حریم و رسم جو کعبه در است  
 روزارایش بساطت در پیر تراله دست تیش زنت  
 پیش نطق تو با و شمع آ زید پای تو خاک جانور است  
 آن بدلو داشتباه ده است وین ز روح القدس فناء است  
 ای کریمی که هر سر موت منفعت بخش کوه و در است  
 زاوه روز کار و دولت تو همچو نرسین لطن تا جوت است  
 ای شیخ عمر که چاکران ترا کوه و سن تیغ رسته زنت است  
 وی هنربری که گاه جزیره کوه را همچو مرغ بال و پر است



از هنرهای دانش آموخت دانش اکسوس جهان فرخ است  
 که جهان را در جوهر نظام نطفه کان بشت باور است  
 نخست از من آموخت و هر که پیشگاه در از تحت صاف است  
 آخرین جام آفتاب در آینه اولین کاشه اسرار است  
 کمترین طفل با و قلمت آینه آبی آسمان بدر است  
 تا ترا دیده ام بخت شنا آسمان کویدم که دیده است  
 پایه تو رفعت عالیست نه ازین بجز نام و ندر است  
 رتبه معطر ز عوالم حیات نه با بیا بگو بگو و عمر است  
 بس که شد مورد بلا همت بر تیش مع زموی در خط است  
 پاکه در خلقت تن استل بر بساط تو در مقام سر است  
 گاه پاس تو کرک طمع طلب از ملاقات میش بر حد است  
 بس که نالانج لم و عای تو کرد از دعا آسمان تمام است  
 که از اثرهای عدل با است کالجی راحت است پراست  
 همچو طفلان بو تو آسایش خواب بر دوش ناله بجز است  
 آفرینش بین بهم می گویند که ماهر چه هست در نظرات

چشم

ضرب

سایه



همگشایان گفتش که بنزد من این چه محضر است  
 سایل آن گفت که از کاموش کس از هر شایسته نیست  
 بشا و باشای جهان <sup>بپای</sup> است چون چاکر و بدیع گرا  
 صخدم تا سر برده مهر بر سر نیخ کوه جلوه است  
 بر باد و تیغ روان که هرگاه زیر پا کرده هزار است

در و خدایت بکشد و نکند  
 میل خدنگ افکند که جان بکشد  
 بر مثال حنت نیست که نفکند  
 فو شهید غمت گشت چه معلوم  
 و زنا بخردی مه بتو دعوی  
 بر حنت حن مه خود چه نماید  
 غبار و دوی زانیه جان زود  
 است تو بس بهی و لست زانکه بدو  
 بدی تا وی که مهر با بهر تاب و فوج  
 خار حفات بدل و نقیض است  
 خامیت در و دغم در و لاسک است  
 در دم تصویر آن خامه مکان است  
 جام بقا بر لب چشمه حیوان است  
 از ره نقصان فنا و برده است  
 خار حسد در جگر از تو فراوان است  
 در و لاس و لاس و صل صوت جان است  
 رسم لقا و لاس و صل صوت جان است  
 بای است زانکه در و لاس است

اشعار آقا بهر خدایت است



از اثر خلق دوست ای که به خنده  
 بادل خون نایب بار حق و حاکم  
 ابر کف نایب مدینه خاکست  
 همچو کرانه بار شاخ خوشه و نه  
 و مدم از فرق ابر زخم خون  
 کز نه عطایت سرش و نه  
 عقاله سان طی کند نایب  
 ناطقه رای سی در ره  
 کرد و جان جهان عدل تو خور  
 قفل کدورت مرید و نه  
 نیست ره گشتان رختیه و ریختم  
 حشتم تو سمار زرد که حوا  
 زود بگردن نمد طوق خفا  
 هر که به بدت جو به سانه  
 تخیل سمرقند را برک خفا و نه  
 صبر و انصاف تو در دا  
 کاستن ماه بدر از به بود  
 فلک  
 سده قدرت نذیر طایر اندیشه  
 و بهم که اول قدم پایه  
 تا کف جو و تو شد واسطه زرق  
 آرزوی حمل بار و دل نه  
 امر تو از راه لطف منی تو از روی  
 رایت عصمت فراخت  
 بست جهان عدالت تو بست  
 می نتوانم ز بیم زلف و نه  
 شد و منش غرق خون گشت  
 مهر فلک را مکرانی تو  
 ناست تو شمشیر من تا بکشید ز نام  
 بای کمان از بیم فتنه

جبه

تخیل خداداد علم  
 بنظر آن در خفا  
 قند و سرور آن  
 جفا و شتم آن

در هر اختیار  
 ز خصل است  
 و باغبان شفا طاکر

از ملاحظه



کسین حاجت از شرف و سرت  
 قدر عصا در دل موسی عسکت  
 نوسو فارقد در دل قیصرفت  
 رخس تو مساکین بر سر غافلت  
 طاس کدایی سهرور که دور لبت  
 که خواستش موج نشانی  
 کز بی خواهرش گفت تو بجان  
 در کلوی نای فسق قوت  
 دست تو از بار اطف و احسان  
 دست و پیر قضا حامد احسان  
 نویسنده

16  
 موسی این مهران

بجای که هم چشم ترم پاک و است  
 از شست شوی اشک سحر کاهی  
 و از رخ تو دیده جویم سفید  
 کرا از بهجوم اشک دیده روشن  
 ح است و با نظاره خورشید عارت  
 در چشم من خطوط شعاعی حور ان  
 ره نور روی تو در درم فتا  
 نبد اتم که سر بر این خانه زونا  
 و و ادا تو مرا کرم کلنجاری  
 پیضای صبح و دوده آن کرم کلنجاری  
 آفتاب مرا فروغ عجب  
 شمع است در فراق تو هر که بر این  
 قی یکی نظاره خضای کمن  
 مدح مکن زنا که نه کام شویست

بی ز



بگویم ز روی لطیف برون بیدار  
باید دوری هم بود هم بیدار

از فیض نعمت تو عظام میم را  
از خاک کرکس لبالب ز روغ  
پسند اگر چه <sup>آهوان</sup> تو اندر وزن جهان  
منظور دیده زان زنه چرخ  
و یقین پایش عطر آگاه گاه  
جوی از بساط صرصر در

بنام کامیج و تاب من است  
شوق را میل اضطرار است  
شیره اشک و بارهای جگر  
مکتوب و کلمات است  
در اثر همه آسمان و زمین است  
در ووصافی که در است  
فارغ از نیست و کل و ششم  
عرق روی و زکات است  
دولتی که <sup>که آن دولت</sup> شتاب بخشیدن  
معکف کشته خدایت است  
زهره کو اصل شاه و مانیت است  
لویج نعمه رباب است

فارغ از چشم بد منم که مرا  
نعمه رای و نقاب است  
از افق از چشم بد افق <sup>طلوع</sup> بر  
تنک برقص آفتاب است  
کاشغش و هن روح و دلی  
آینه در پرده حجاب است  
آسمانی که <sup>نیش</sup> شمشیر جنبش  
همه نا دیده اضطرار است  
مخن شاه برده متهم است  
کنج در کلبه خراب است

گوت

ترقص

نیش



صبح کیش شیوه هوش و پیریت  
 خفته ملتی بنزد خواست ۱۷  
 آفتاب سپید با همه نور  
 نقطه نماند در این شتاب  
 دامن این غنکوت زین  
 پاره شهر و دیار نیست  
 آن محیطم که از نیل نرسد  
 دست در دامن برآید  
 هر که نامش هوس تکلف  
 رانده حاجب حجاب است  
 کوهری کوست زینج زین  
 کمترن قطره سحاب است  
 فرجه ای سپید در روند  
 ازون نای مستجاب است

این سخن از کلام  
 شریف است  
 و این سخن  
 از کلام  
 شریف است

که سخنم بیان ندیده است  
 اندیش از آن ندیده است  
 بر خوان سخن معاینه  
 سخن نیست که استخوان  
 عکسی بطا و حیل  
 آینه آسمان ندید است  
 خورشید غزاله جو نظم  
 در آب خورشیدان ندید است  
 نوباد و باغ معنی  
 روی طبق بیان ندید است  
 دومی که زبان زلفت  
 از طعم شکر زبان ندید است  
 دریا که تمام تن دهان  
 و زبانی خود دهان ندید است



کنجایش نام کوهر من در حوصله ومان ندیدست  
تا نظم تمام ز ملک من <sup>تسلیم</sup> خون در تن ارغوان <sup>بدر</sup>  
نوری که زبان من <sup>بدر</sup> خوشید بصدر زبان <sup>بدر</sup>  
گاه خط دعای <sup>بدر</sup> در آیهات جان <sup>بدر</sup>  
حقا که بدین صفا عود <sup>بدر</sup> مشاط <sup>بدر</sup> و این ندیدست  
یمنی که جهان رخامه <sup>بدر</sup> از رایت <sup>بدر</sup> کا و مان <sup>بدر</sup> ندیدست  
سه زری که زمین <sup>بدر</sup> حجاب <sup>بدر</sup> آتک <sup>بدر</sup> من <sup>بدر</sup> ندیدست  
حصن <sup>بدر</sup> سخنم ز <sup>بدر</sup> ستواری <sup>بدر</sup> پیچالی <sup>بدر</sup> با سپان <sup>بدر</sup> ندیدست  
هر خط <sup>بدر</sup> من <sup>بدر</sup> من <sup>بدر</sup> من <sup>بدر</sup> رزمی <sup>بدر</sup> است که <sup>بدر</sup> بخت <sup>بدر</sup> ندیدست  
هرگز <sup>بدر</sup> بمطاع <sup>بدر</sup> نظم <sup>بدر</sup> من <sup>بدر</sup> بی <sup>بدر</sup> قدری <sup>بدر</sup> کاروان <sup>بدر</sup> ندیدست  
پس <sup>بدر</sup> مانده <sup>بدر</sup> خوان <sup>بدر</sup> خاطره <sup>بدر</sup> بی <sup>بدر</sup> میل <sup>بدر</sup> مبهمان <sup>بدر</sup> ندیدست  
در <sup>بدر</sup> بندم <sup>بدر</sup> و بر کف <sup>بدر</sup> خیالم <sup>بدر</sup> سیپی <sup>بدر</sup> است که <sup>بدر</sup> صفی <sup>بدر</sup> جان <sup>بدر</sup> ندیدست  
آن <sup>بدر</sup> بدم <sup>بدر</sup> که <sup>بدر</sup> نفس <sup>بدر</sup> دار <sup>بدر</sup> و این <sup>بدر</sup> کرک <sup>بدر</sup> ید <sup>بدر</sup> از <sup>بدر</sup> نشان <sup>بدر</sup> ندیدست  
دو <sup>بدر</sup> فی <sup>بدر</sup> زمانه <sup>بدر</sup> و در <sup>بدر</sup> دانه <sup>بدر</sup> دل <sup>بدر</sup> از <sup>بدر</sup> می <sup>بدر</sup> و ز <sup>بدر</sup> عفوان <sup>بدر</sup> ندیدست  
از <sup>بدر</sup> عر <sup>بدر</sup> نشان <sup>بدر</sup> بکر <sup>بدر</sup> مار <sup>بدر</sup> پای <sup>بدر</sup> سخن <sup>بدر</sup> ستان <sup>بدر</sup> ندیدست

از کمال



از گفت خوشم که در نذر اندیشه از آن مکان بدست  
معمشوقه و آتش فلک کس بهدم بهر بان بدست  
از روز نخست تا بدین روز خروید به ازین زمان بدست  
کوئی تن خسته جان بدست کامروز رخ فلان بدست  
خاموش و لاک گشته دوست بر سر فرغ و فغان بدست  
خبر من که نرلف یار ندیم یک تن بهر جان بدست  
الک که ز من بین بود و وقت من ناتوان بدست  
ول نام تو کی بهر که ترا شاید هر زبان بدست  
جامه ز تو بهیج می نه خواهد خبر و صل که بهیج از آن بدست  
فریاد که همنشین خاست این گلستان بدست  
شاداب رخ الکسی خمره و دوستان بدست

باز ایم و دعا زود رفت نه فلک به پشت باز رفت  
گاه همراهی فی قلم بدو میضای به عصا رفت  
دوست از دور و چو آن بعلک صد دعا از اتم باز رفت

چون کار دعا است چنان  
که در دعا ره زاری

چون دعا است چنان  
که در دعا ره زاری



پشت کرم ز جرح شوی نشی  
 مهر و شش خنده از قفا ز دست  
 آه من تا به شکاه قبول  
 همه ره با خدا خداز دست  
 یک دعا کرد و نوح کرطون  
 پای تا سر جهان قفا ز دست  
 طبع شکرم که قطره زیم  
 بر خم آسمان صلا ز دست  
 دست پذیرفت انکه از زه  
 دست زد بر رخ کای ز دست

نخبر

در روح عصمت و عفت دستگاه که سلطان حکیم و لایزال میرزا ابراهیم

از بهی ز زهد کنجید در جهان صلاح  
 رساند عشرت بر آسمان صلاح  
 سپرد بد و صلاح حیات  
 به بند کینر ملائک بر آسمان صلاح  
 محیط عصمت و ابر حیا که  
 کرد دست تازه و سر سبز  
 ز عفت و عفت آدم  
 شب آن که سوز و جان  
 ملائک از پاریز جمال العین  
 کشیده کوهر اشک بر آسمان صلاح  
 اگر صلاح و صلاحیت  
 بخویشتن نبرد و چکس کمال صلاح  
 صلاح تا حرم کبریا  
 ز رفت ره رواند لایزال  
 ز سعی عفو و عفو و عفو  
 بعرصه گاه قیامت کند صلاح  
 حبان ز عدل تو افتاد و مبدل  
 که شخص با ده تسمی خور و صلاح  
 اب و خاک از

دگر چه بگویم  
 در این عالم  
 که همه را  
 در آغوش  
 میگیرد  
 و همه را  
 در آغوش  
 میگیرد

عجب



ز پاسبان عدالت تو شد چنانکه در  
 ز کمر کف نشیند ضرر شبان  
 ز زمین سجده درگاه عرش  
 عیان ز ناصیه که شد نشان  
 کند رعنو تو شد آجنانکه در  
 ندای توبه بگوش از زبان  
 صلاح تاز میمان آستان  
 بسو و افش کسوان بر آستان  
 تو سی که اهل کنه را امان  
 ز آفتاب قیامت بسیار  
 زمین مندر قدر هر نعمت  
 بلند بایه تر از لامکان  
 کند خیل ملک محوم محسوس  
 کسی که نزل عبادت نهی  
 ز هفت جوشن کرد و دل  
 جلد خدنگ و عایت جوارح  
 ز غنیمت نموده بگوش  
 کساید از زمین سخن و نشان

بی نام خوش زبان بچیند  
 بی کام تو آسمان بچیند  
 در سنک زیم غمره تو  
 باشد عجب از نشان بچیند  
 شادم که نشان کاز سار  
 تیرت که در استخوان بچیند  
 شاهین غمت جو حنک  
 در جنگلش آستان بچیند  
 از ذوق نکه خبر نه با بسم  
 تا در حکم آستان بچیند



قدرت بهم ز اکل و نشت <sup>خوردن</sup> کر خوردن غم و جان بختند  
 صید و اک <sup>خوردن</sup> سیده <sup>نیشتم</sup> در دام تو از فغان بختند  
 آن خسته و کم از دعا <sup>میر</sup> علم لرز و فلک و زبان بختند  
 در صومعه را من که لبتک <sup>نیشتم</sup> خبر حلقه کس در آن بختند  
 ۲ رو بر دربت که حلقه در <sup>نیشتم</sup> هرگز بپای فتح آن بختند

المطلع الثاني

از دل غم و لسان بختند <sup>بختند</sup> دل بخت شد و غم همان  
 آسوده و لیک خفته <sup>بختند</sup> از خنجر جان سان جلبد  
 پرتو نرغم و می که آن دم <sup>بختند</sup> در حلق جوار آن بختند  
 بجز آن زده را لبسم <sup>بختند</sup> خبر بر رخ و دستان بختند  
 در بستان صید و دام <sup>بختند</sup> شرط است که ریمان بختند  
 حیران شده ترا <sup>بختند</sup> پیش از بستر لب فغان بختند  
 از ضعف بدن <sup>بختند</sup> چنان که کاندرد و نیم زبان بختند  
 الایه <sup>بختند</sup> میروا الفتح کاتبالش از استان بختند  
 از جفا <sup>بختند</sup> رفت سوزش امروز جهان چنان بختند

دل سازد و نام بود  
 کریم است و اسیران بختند

از باب حسام

فطرت  
 افعی



کز جای سبدر روی آتش ز آسودگی مکان بجنبند  
بگری زو فابری بعدش چون سگت در شب بجنبند  
دستش که همیشه در جادو در شغل و کربان بجنبند  
گر شرق بغرب تبارش از بستان ره زبان بجنبند  
در خواب جهان است فتنه کز کوه که فغان بجنبند  
گر حکم تو در سینه کاری خواهد که شب از جهان بجنبند  
تا حشر بهشتی ~~است~~ همچون اثر و خان بجنبند  
در عهد کوفته از فتنه از تکیه که کمان بجنبند  
روح القیدی و مرکبش هرگز به غم ران بجنبند  
موتن خاک نقشش چون دیده اختران بجنبند  
باشد عجب از ترا باوری لب جند آسمان بجنبند  
با غم سپهر تو برق نقش است که جاودان بجنبند  
گر حکم کنی روان بر او خونی در ارغوان بجنبند  
از دست تحولات <sup>از دور</sup> حلت کز جای بامته بجنبند  
مس که هوش آسمان کرام چون سستی سر کران بجنبند

کانه

شکفت



با آنکه گشت رسم عادت  
 کاتش جو طپد کان بخت  
 شای که ز سایه وقارت  
 آتش که مغان بخت  
 پیرم تو کیف با ده از عباد  
 خرم دل و شادمان بخت  
 بی ربری تو منحل مهر  
 جون آتش کاروان بخت  
 زنده آن لعل نوینم که کاخنده  
 یکجهان خونین بخت  
 عاشقان از کرمی قطره درم  
 جون سپید روی آتش مای  
 نه خدایان کر تو کل دانه و کل کشته  
 در شمع و شعله فیهن ابرو  
 دل بخون آغشکان گاه و عاصف  
 غمزه بیکان ریز و عاشق و مای  
 غمزه بیکان ریز و عاشق و مای  
 کشته آن چشم خون بزم که دیدنش  
 غمزه بیکان ریز و عاشق و مای

وقت آن شد که مرا کربان  
 در حق من ملک ز کرده  
 لک عافیتم کشورست کرد  
 خاتم عافیتم مهر سلیمان  
 اشطارم جو اقا صد مقصود  
 اختیارم جو قضا نافذ فرما  
 آن که روی چاک روی شیتیم  
 در بیم انیک با چاک کین

کافای خواستار کربان بودی  
 در دمان دیده را همه ای جان بودی



چشم بدین مژده خیره گران کرد  
 چشم بدین مژده خیره گران کرد  
 دیدن اش و دخت از سوزن مرغان  
 دیدن اش و دخت از سوزن مرغان  
 کافور لبخ جوشت شسته نهان  
 کافور لبخ جوشت شسته نهان  
 بر در ملک بده صفت از بی فغان  
 بر در ملک بده صفت از بی فغان  
 صورت آینه چون دیده گریان کرد  
 صورت آینه چون دیده گریان کرد  
 منجمد از نفس شعله جوهر جان کرد  
 منجمد از نفس شعله جوهر جان کرد  
 آب رو و از تر از چشم جوهر جان کرد  
 آب رو و از تر از چشم جوهر جان کرد  
 کر خیال گفت جوهرش در اکران کرد  
 کر خیال گفت جوهرش در اکران کرد  
 نفس اندر دل بدخواه تو بجان کرد  
 نفس اندر دل بدخواه تو بجان کرد  
 قطره با منفعت دست تو عیان کرد  
 قطره با منفعت دست تو عیان کرد  
 بر شرر قطره عجب نیست که طوفان کرد  
 بر شرر قطره عجب نیست که طوفان کرد  
 قطره در کام صدق نباشد و ندان کرد  
 قطره در کام صدق نباشد و ندان کرد  
 ابر را هر مطر آب است طوفان کرد  
 ابر را هر مطر آب است طوفان کرد  
 زهر زارنده تر از آرم تو تعبیر کرد  
 زهر زارنده تر از آرم تو تعبیر کرد  
 نقش زرار یکشد جمع پریشان کرد  
 نقش زرار یکشد جمع پریشان کرد

21

حنیت

مردش

ن  
خشم کند



قصه  
قصه گفته

نواز

عهدت آموز و اگر شیوه رفتار کرد  
رفتن نیشتر اندر حکمران  
بایست شاداب تر از می بداندش ترا  
در حکمران حیات آتش سوز

در شمع رت که نیست  
ز بس لطف در لطف و در لطف

ز خواب اجل مرده بیدار کرد  
ز بس بر خود این صحنه

کمان حلیت بر مرده دیگر  
ز سر باسش از بس که میگذرد

نظر را بر آکنده نقد و کتر  
جهان از بس بیای تا سر بلند

میکر شود در میان حریف  
بسی در دستان حق و رکن

بدن را جان لرزه کرد  
که تسم بکرمای محشر بلند

خواهد بود پرواز افساند  
ز سر باز بس بر سر بلند

و در صد جا کلو بر نفس راه بند  
ز سر مای دی بس که میگذرد

فتحان و یک شش را روز  
ز سر باز بس که میگذرد

نظر در میان میان  
ز وی بس که جسم و دیگر بلند

عجب کبر شود جمع اجزای  
زمین کر خدین و در محشر بلند

و رم کبر بریزد و در کبر کند  
ز بس بر خود این صحنه بلند

از اندام



ز اندامش از موی پر خنثی بدی بس که بخت تکاور ز  
نخند و آینه علم او عکس کرد کس نه مهر اندر به ابر بلرز  
نیفتد ز خلق تو چنین گفتش جو در دست محمود ساع بلرز  
شمار کنیز تو فضا و کردو رک مده در ریزش بلرز

بخت خدایر که شه و او گرسید خورشید فتح مهر زد و دور فکرسید  
از ذوق خلق غلغل و ساقا از بانگ صور کو پیش قلک راج  
یکچند دولت از زور پدید از شوق بای بوس تو اکنون  
اقبال اگر چه دیر تر است لیکن بخدمت از همه که پیشتر  
الکین بامرونی تو محتاج که کلفی بتوز قضا و قدر  
جستمی که اشتهار تو مار سفید از کرد و موکب تو نور بهرید  
هر کس بر دور تو بخدمت نهاده باز آسمان بکلاه کمرید  
صاحبقران سکندر ثانی که ج از فیض خاک بوس و ریت خطیر  
ول قلم زیاده قدر رفیع جای که مرغ و ماه و خنک نظر  
ای جهان فروز توان کز بس صفایش برز و گرسید



روزازل زار گرفت قطره فدا	کاین منفعت بدشت دور و نزدیک
هر کس که در مقام رضای تو بنهاده	از تیغ تیز که قدسش از ضرر رسیده
آنرا که در طریق ولایت نزد قدم	بر روی کلن با بی طلبیشته
بر هر که شد پناه لباس حاجت	برین خدنگ کین جویند و سینه رسیده
عدل تو از طریق مکاران بازو	ظلمی که بر خلاق از یکدگر رسیده
و رخویش وید شعله همان	تاموی راز گرمی آتش ضرر رسیده
شکرت حسان کنم که بوقت	بر لب سخن ز وسع دان پیشتر رسیده
و یکربعی آب و هوا سنی است	هر جانگر آتش غضبت یکشتر رسیده
از اشتیاق دست تو شاهین	در بهانه آفتاب صفت بال رسیده
و یکربکر و کنه مکر و در عمار	از بس که در زمان تو خوار رسیده
شاهان حال خویش کنم عرض	از صیت بخششت جو یکشتر رسیده
و در از تو از زمانه دوا	بر یکدگر هر آنچه ز تیغ و سیر رسیده
خوارم مکن ز پنهانی	اکنون که از تو کار بدست رسیده
کز بار دست تو بر دم مکن	په فیض آفتاب جهان رسیده
تا هست آنکه قصه معشوقم	در کام آرزو و بلاق شکسته رسیده

مؤلف



معتشوق هر مرد تو بانی که ختم در جام آرزو هر چه چون بکشد

23

حسنت اندر نظر نمیکند کند اندر جگر نمیکند \* نکست در  
به نازت اینک در جام کمر و پشته نمیکند  
بارخت به در قمر دیدم چون تو دور دل نمیکند  
رو بر آورده زخم عشق در دآن در جگر نمیکند  
خسته بهر راجه مردن احتمال و کر نمیکند  
تا بفرمان تنگ تو ام موباندیشه در نمیکند  
تنک بستی میان خانک ترا نازکی در کر نمیکند \*  
دل از جان خانه میکند دوست با جان بگر نمیکند  
دل به جام بمرک و غم تو همچون در نظر نمیکند  
بس که غمخانه ام زور و پراست ملقه پرون در نمیکند  
تو خواب خوش و اسیر ترا نال در دشت و بی نمیکند  
آنجانی که از تو در دلم آرزو مخم نمیکند  
بس که کریم در آئین گذار پارهای جگر نمیکند

من



نظری میکنی که در جانم      لذت آن نظر نمیکند  
این نظر یافتی که زبانی      که جهانش به بر نمیکند  
افتخار ملوک بزرگیم      کس بی عالم حشر نمیکند  
قدمانی که آتش غضبش      در جهان یکسر نمیکند  
تاج بخشی که تاج همتیلم      شوکتش را بر نمیکند  
انکه در عرصه حوادث او      از حوادث خطر نمیکند  
انکه با وسعت بزرگی او      قضا در بحر و بر نمیکند  
انکه با حکم آسمان اثرش      هیچ حکم و کرم نمیکند  
انکه اندر بلای خنجر او      دفع مسموم و خدر نمیکند  
انکه اندر فراج معدش      سر موی ضرر نمیکند  
انکه با ضربت سیات او      انتقام قدر نمیکند  
انکه با کلک شکر آفرینش      سخن نیشکر نمیکند  
شهریار از شخصیت تو      کس جهان در نظر نمیکند  
بس که شد البته راه خدوم      و ز سر به هیچ زر نمیکند  
در سر بوستان امانت      امثال را نمر نمیکند

حمایت

مان

نیمه بیان



منسبای کف عطایا <sup>خود دهنده</sup>   
 مژده اندر خبر نمیکند <sup>24</sup>   
 در لباس صورت نمیکند   
 ریسمان در کمر نمیکند   
 سخن مختصر نمیکند   
 در سواد لیس نمیکند   
 در دود عالم نمیکند   
 فتنه جایی که شر نمیکند   
 آسمان را بسر نمیکند   
 مورد در ره کدز نمیکند   
 در جهان کز تو نمیکند   
 در دمان ظفر نمیکند   
 جزو عارضه نمیکند   
 تاسمان در زلف نمیکند

دل برود امان <sup>بالا نهد</sup>   
 استغفار <sup>بنا</sup>



جان فدای آن که از پیارها فقر  
آبروی هر که دیدم همتش در  
خاک کی کرد و کرد و بشوید  
قطره کز در دل این چشم  
بحر و آن آری شد و قطره  
علم ما و آن دست که بر قطره

زلفت جورتم بکین نوسید  
صدف ته بهر کین تو  
احسان تو آب عاشقانرا  
بر خنجر آتش بر نوب  
و شناسم و می تو و این  
روح القدس آفرین  
بدخوی بشو که خلعتی  
آبروت رفتم بجای تو  
در طریح تو یک پیشش  
بر هر قدمی من تو  
برشته اگر قلم حدی  
زان بستانه شکرین تو  
عقد کبری شود کز آن عقل  
هر دوری را پیش تو  
به تیر که غمزه ساخت  
بر جهان و دل غمین تو  
در روی تو اولین  
دل دیدن تو پس تو  
از زمین تو عقل خمی  
الغاب نیازین تو  
پر دل زلفت که عقل  
نهارت که ملک و من تو

خون



خوب

چون

روز ز بیم عدل خواهم ۲ بر خود لقب این نویسد  
 تصور زمانه شاه منصور کس کلک تو آسمان نویسد  
 هر جا که سخن متین نویسد صد کنج بر آستین نویسد  
 کاری که ز آسمان نیاید اقبال تو بر زمین نویسد  
 خاک در قدرت آسمان ترا در مرتبه و زمین نویسد  
 مدفوشده در تراوسم با اوج فلک قرین نویسد  
 عهد تو شرح شاه و سلاطین بر جان و دل غمین نویسد  
 جولانکه ابلق ترا جرح از دیده نه زمین نویسد  
 و هر از پی کام و شمنت هم بر لذت انگبین نویسد  
 در دیده حدیث لطف آید کز کلک تو حزن کین نویسد  
 بی دست کرم کند اگر شخص نام تو بر آستین نویسد  
 جبر تیغ و سان نشد جبالیکه تا و هر برات کین نویسد  
 این مرتبه را تو نمایی بر عالم و بر ناکین نویسد  
 فرشتی در که ترا جرح بر و الی هفتمین نویسد

والله اعلم



در زدم تو بر قفای خودم <sup>حضر</sup> و ایم صفت جبریت

هر جا که بنامند شبش <sup>نابا</sup> بر باد و هوا زمین شود

۲ کر منع تکاور و دوان را <sup>را نه از او</sup> مگر تو بر استیلا

ترکب ده تنش سرش <sup>نابا</sup> اندر عقب پهن

تا شرح نهایت نکوی <sup>نابا</sup> خط بر رخ نازنین

باد رخ شاهد مرگ <sup>نابا</sup> ایمن رخ خطی که این نویسد

نابا

نابا

بار میدی بچشم راه خواجه میزند <sup>صحن دل</sup> شمع روشن

آن مقرر گردیده را قربان شوم <sup>پشت پای</sup> هر قدم بر آتش

صبح را امروز رخ شادایت نیم مگر <sup>کردار</sup> هوش بر رخ خورشید

مژده از کج دلم سرخم میکنند <sup>بار زهر</sup> اکین فرقت

شادمان باش ای جهان <sup>کاسمان</sup> بر شادی روی

شوق آتش طبع خرم <sup>و صل</sup> تکلیف بخش راه

لمحه خورشید و شاد در و <sup>یا</sup> غم جبهه از نقای

رخت بر بندای شب <sup>همچو</sup> صمیم حلقه بر در افتاد

خشت

از

دل



مقیم

این سخن بود و دولت دید موسی طلعت  
 کاشش طور از جیش التیج میزند  
 شاهانان میرزخان آنکه از احسان  
 هر کجا باران نیسانیه سحله میزند  
 سایه و صلتش برین ویرانه دل ماند  
 کافیه بی خیمه در ملک خراب میزند  
 آفتاب را بر بنی رای تو نبود زنده  
 جای هر موسی از سر باران میزند  
 حامی دست حمایت از قصه میسند  
 جرح راز از رو که دم از جیب میزند  
 بر زمین موقوفت یک سبک خیز خیال  
 تا باهی غوطه در خون خلا میزند  
 بهر شکرت دست وستی که عالم میزند  
 سر زلف پیمت خدا خفا میزند  
 کرد و غمت بر و حال میزند  
 هر کجا ابر بل برق غذا بی میزند  
 خواب آسایش عهد تو غالب میزند  
 پای در رفتار همچون دیده میزند  
 در زهره از جبهه و میکروش  
 نذران زرمی که از باران تیرت  
 بار کایت ماه تو کر نه رکابی میزند  
 جرح چون طوفان رقم بر نقاش  
 ستار از سر برینی ز روح کشکان  
 صه کرتاب خور موج سبکی میزند  
 خدمت کوس تو در کوشش احم میزند  
 کاسمان خولیتن را بر تپا میزند  
 پیشمان خسته پر رحم از باران میزند  
 از باسف دست بر سر خون میزند  
 ز خون بحری بر انگیز میزند  
 خیمه در صد غوطه پرون خون میزند

اسکان



را هب  
مکار

ناب

هر دمی در حفظ ذات جز <sup>خوش</sup> <sub>دارم عقل</sub>  
سرور در خدمت آن دوری  
بر فلک در خون دعای مستجاب <sup>میرند</sup>  
بر دهن صد بوسه ام جای <sup>میرند</sup>  
خشم کو جز بوریابی <sup>ندار</sup>  
عجب تی و انمش کز عایتی <sup>ندار</sup>  
حرف زربانی اگر با افتابی <sup>ندار</sup>  
روز و شب برو کن دانه <sup>ندار</sup>  
از تبتانی نت حدیث غیبی <sup>ندار</sup>  
تانی سرگرمی عاشق ستم <sup>ندار</sup>  
بهره آرای خلایق خاک درگاه <sup>ندار</sup>  
حسن را کلکونه از ناز و عتابی <sup>ندار</sup>  
کز غبارش عارض شورشیدانی <sup>ندار</sup>

نور و آمد و همه را وصل <sup>ندار</sup>  
یا در مان وصل به خیر <sup>ندار</sup>  
شد باز تازه عشق که ذوق <sup>ندار</sup>  
هر کس که دور بود و غریب <sup>ندار</sup>  
چشم اسیر شوکت چشمی <sup>ندار</sup>  
بس شبیه مرد که بقید <sup>ندار</sup>  
چشمیت که یک بلانش <sup>ندار</sup>

انوار



هر ناوک بلا که فکندی چشم  
از صد نوید و حسن یاد کن  
از بس که چشم شوخ تو بر جور و راست  
چشمت بر نگاه برای خیم  
یکی رشمه بین که بنا گاهی خفتن  
لبست که مگر که جفا و عفت  
جام فدای عشوه نازت <sup>شبان</sup>  
نمت رود و خوب گایا که فتنه  
کرد و ن حمایتی که تواند جانش  
هر ستاره جیش که کرد خلاف  
غم شد سیر تو در صد سال  
عفو تو ز راه عروس کناره را  
روز کار حفظ تو بهر فطنت

از خویش بگذرانند و بجان  
امید را بچین که سر اشتغال  
کار بلا و فتنه بخوار و خرد داد  
صدقته راز هر فرقه و ستور کار  
صد آرزوی تازه بجام قرار  
صبر و سکون بطاقت نیاید  
عمدت شکسته را قدم سوار داد  
دوران شاه حمایت کو کتار  
روین بیتی بقالب غبار  
ایام را علامت شهبای تار داد  
صبر را عجب که توان بر شطار داد  
در افتاب حشر توان کشور داد  
هم وان عنان باد بدست خیار داد

حین

از هزار و هزار سال  
تا به حال  
تا به حال  
تا به حال

تندر

بماند در رک آرزو نشیر کنجد  
بجان خسته مرا غمزه تو در کنجد



تو خنده میرنی او خون ز دیده  
نمک چگونه تواند که در سبزه  
مرا بغزه بکشتی وزان و در دست  
هنوز در دلم اندیشه خط بخند  
تلف بکشتی بکشتی ندانست  
که در طبیعت محو و کی سبزه  
کس ملامت ای هفتین گفت  
مرا ولی که در و از بلا خند  
نهر تیغ بلا که خور و بسر از دست  
نه دوست است اگر در  
سواد و دید محیط فلک تواند شد  
اگر تمامی حس تو در نظر بخند  
مگو که هول قیامت نکه اندر دل  
که از تصور بهر آن صد تقدیر  
بغیر آنکه تو جا و رکن غیبه کنی  
که دیده است بشی در  
خوشم بدرد و غمش شادمان شادیم  
که از غمش بدلم اندیشه  
نمک بریش حکم با خبان نمک  
که در درون دل آن پاره  
پا و روی تو در مه کنم نظار  
بدل چگونه جو روی خبان  
تو غمزه زن که بظلمه تو در حکم  
نهر جنبه خونریز با خیر بخند  
بقدر و مکنیدم ز سوتی و کله  
هنوز طاقت نظاره و کله  
جهان زفته تهنی شد بعد از تهنه  
هنوز زفته در آن زلف قمر  
سر ملک جهان شاهزاده بران  
که در کف کرمش بهیجا و



صدق اگر شود از این جهان بخت  
 شکوه هر دو جهان درمی کشد  
 ز ملک هر دو جهان بخت کند  
 خلافت را پیش اگر در دل قدر  
 دو صد جهان و گریب آید فرید  
 کین غلام ترا و جهان شتر  
 بی صلاح خلایق زمانه شود  
 کوی که در من کین تو در کشد  
 میان شکوه اگر کشد تو زنده شود  
 بعرضه گاه قیامت چگونه در کشد  
 چه هستی تو که صد و وزخ بر فر کشد  
 چگونه وصف جلالت که در فکر کشد  
 بهشت کنند فلک در میکشد  
 سر ی که پیش تو بر خاک نکشد  
 کرافت عطا ی تو نور بخش کشد  
 چشم مورعجب آن که محض کشد  
 عجب اگر نشو و سولناک تر جم کشد  
 مهابت تو اگر در دل شهر کشد  
 اگر بزرگی جاه تو اقتباس کشد  
 سز و که در سر موی تو خنک تر کشد  
 بغل کشاد سپهر فراخ بر کشد  
 ز که برای تو یکدانه بن کشد  
 همای جاه تو هر که بال کشد  
 جبهاتش فاصله و شش در کشد  
 بدورت آینه کرد و بلای کشد  
 بهر حال که در روی خیال کشد  
 بدهر جاه تو که یکدانه کشد  
 که در خرابه مور افتاب در کشد

سخن در مقام سر  
 که در سر او دارد



بد هر جا به تو کنجد و لیک ز المونه که در خرابه مورافات کنجد  
ضرر بعد تو را مکنون از میان که آه سر در آینه بر ضرر کنجد  
مقام تا که نو و نرواهل عقل محل که عکس شام و آینه سر کنجد  
شب است ط نور و شش نور و جان که با وجود و غور و نور و نظر

عشق هر جا سخن در اندازد زهر شیرین و اندازد  
بخت خوش فرین از جبین ملک هر دویر کافر و اندازد  
قدرتش گاه خود کامیا بر عقابان سو ترا اندازد  
گاه در صید گاه بوالعجبی روی بر غصه فر اندازد  
گاه از نیم قطره اشک نیاز شورش بحر در بر اندازد  
گاه معشوق را ز خود بینی کبند و کرد را اندازد  
گاه از گاوین رک جانی نه فلک را بخون و اندازد  
گاه از سحر سامی لغتی موسی بابر و اندازد  
که ز از ار پاره پاره لی لریزه بر جرخ افروزد  
بکجهان خان مان مدبر شوقش اینجا که لنگر اندازد



۲۹  
رهنمای رهبری که سخی آن  
طبع جادو و فتم بساط سخن  
هر قدم پای رهبر اندازد  
باز بر دگرز دیگر اندازد  
فتم

پروده چون از رخا نازد  
سختی و آن ساقی که تو صفا  
رستخیزی بجان در اندازد  
با و ده را چون بساغر اندازد  
آفتاب از نشاط دیدن  
سر جای کل میسر اندازد

سرمه شهای که بیکری  
منه و جان که پاری های حکر  
کاتش اندر سمندر اندازد  
در کنار شکر اندازد  
خون دل خور و نم نبوش  
تلخی کام شکر اندازد  
چون نه نام که بر جرح دل  
دروغ و التماس تر اندازد

جگر که گاه گریه مرا  
سده بر دیده تر اندازد  
نه نمک کان نه بر جرح تا  
زان آب با و ده پرور اندازد

صید آن غمزه ام که بر دل صید  
تیر از تیر خوشتر اندازد  
آتش شوق و انهای شکر  
در کنارم جو اخگر اندازد

عالم صید صید پیشه ما  
صید با انگه کمتر اندازد



شوخ جستمی که رشک کنش عالمی را بهم در اندازد  
 شهسواری که بهمن هم جا چشم بر میر شکر اندازد  
 کاهوی که در رک جگم غمزه زهر بر و راندازد  
 مسکرس از کام افتاب همه ژوین و خنجر اندازد  
 شوق اطفال ختم پاک همه باد احسن تر اندازد  
 کعبه آن خانه که هر چه درو بخارزد دست بر و راندازد  
 مسرف فقر کنش بیا تر غم <sup>از فقر</sup> جرخ چشم کرا فسر اندازد  
 بسجن رستم از سهر که مار <sup>از سحر</sup> زهر کی بر فسونگر اندازد  
 سروکاری عجب که دوست <sup>از دوست</sup> خیم را رحت بر تر اندازد  
 برکش بر سهر غمزه وی <sup>از غمزه</sup> تا خلی با و راندازد  
 کید اخوان کرم جا افکند رحت بختم از آن به اندازد  
 یوسفی را کند خدای غمزه که جا همنش بر و راندازد  
 زن پرستی است <sup>از پرستی</sup> نه برای عیب بر و راندازد  
 همه روز بهر شادی و مهر فرعه بر نام و خنجر اندازد  
 از من آموخت صحیح <sup>از صحیح</sup> شرق تا غرب کور اندازد

نغمه  
 تا خلی  
 تا خلی

از



تو گریه و آن صف قمر کان  
از هر کرشمه زهر در دریا  
جای پای روی تو عرض جان  
دل دست روی مهره  
ای صبر و هوش خیل است  
کان ترک مست تیغ سیاه  
حد خلق را بجنده از اخلاق  
اشکم که در عشق تو دریدگان  
که یا خیال الی بسج پرور  
در خون دلش طامی و غفل  
شاک و خار و قیامت و گرفتار  
اجا که تیغ غمزه نو رخ جان  
صد جان فدی شاه سوری  
خویش چنانکه خواست رها  
هر سوهر رفته بدلالی  
تاسبل تو غلبه اندر و کان  
دلای خسته را کمالست  
کافتنه ناز و سر سرور آن  
چهرت جدیتان که جای نعم  
شمس و تیر در نظر همان نهاد  
مست است بخر که بدور آن غل  
در هر کرشمه قتل جهای عین نهاد  
در دل از لطف تو فسیل  
در خیال ز اندیشه جان  
ورول اگر ز لطف تو فسیل  
کرک از مهابت تو خبان شد کرم  
جوان که بلا بر روی پنهان نهاد  
روی صدای کند کوه تازان  
از صیت است تو بگوشتش فغان  
ورول اگر در شتی قدر تو بگذرد  
توان زحمت از ره بفرق زبان

باب فی شرح  
الحاشیہ علی  
الکتاب

طوبى



در روز کار با پس تو جان فست  
بارستم که دهر بهشت کن  
چون چشم بر کشیده گرفته ندید  
تا بهیت تو ترجم چشم  
عدلت بهیت دست نهد  
سدا از غبار در ره آب و خاک  
ابریت دست بختارت عقل  
یک قطره در برابر دریاهای  
نرس اگر زو کر عذابان خست  
آتش بجای آب جگر و دانه  
شد و هربا تو تنگ خیال  
سیمغ قاف بر رخا  
ابریت حکم کوه و قارک سایه  
در جرم شکسته توندست  
حفظت بغض اگر شود آموگار  
نبران ز موج بند بر آب  
آشفته کشود و حودل حفظ تو  
مشتی حتی که در ره با و دران  
انجا که کف ای تو کردیم عقل  
خوشید راقینه زار نهان  
خورشید مهربان خورشید  
در جسم و جان شعله ناله  
از عدالت کائنات سوز  
طبع بهار در ورق آردان  
کردون آستان بودار و غوغ  
از گشت بگردن از آن نردبان  
از بهیت تو فتنه جو غمزه ای  
شب و کنار خویش بهر پیار  
هر سر که پامال سکان در تو شد  
پای مراد در معرفت آسمان



عظم ریم را بقیامت نوید داد  
تیرت جواز برای نشان <sup>است</sup> نهاد  
از آفتاب عدالت طعم شکر <sup>رفت</sup>  
کرد و فروز جو دایره <sup>و کشتش</sup> آب <sup>بزرگان</sup> بکبر جرج اگر توان ز عطای <sup>تو</sup>  
خشت چهار فسر از چهار <sup>نخل</sup>  
دی <sup>تیرت</sup> که هر معنی <sup>بکر</sup>  
رو ماه رونق دکان <sup>الم</sup>  
در خنده باد لعل <sup>کینه</sup> لعل <sup>طالع</sup>  
حرفی رهست تو زبان <sup>درین</sup>  
تا غایتی کاس <sup>بیا</sup> سقیمت <sup>توان</sup>  
خورشید نقد خور <sup>می</sup> اندر <sup>کام</sup>

ازین بنا که شهشاه کامران افکند  
 زمین کلاه لبازت بپوشاند  
 خنجر خنجره نبای بنود لایق  
 نبای خانه تن راز مهران  
 خیال خام میریش چو در ضمیر  
 فروز مشعل در خانه کمان  
 بدل بنام و دیگر درویش  
 حیا چون تماشاکند درین  
 بغایت است صفای که فوق  
 کلف موی دیوارش بلند  
 ز سایه برخ ماه فلک نشین  
 مکرز باغ ارم با صفای حفر  
 که تیغ باد سحر غنچه رازبان

نتوان کرد



جهان بچشم درید که دید <sup>نمی تواند</sup> نظر از و تماشای دل <sup>نمی تواند</sup>  
 بود نبایش شهر <sup>نمی تواند</sup> بجای شد و سکر خاک <sup>نمی تواند</sup>  
 بکوش مستمعار <sup>نمی تواند</sup> اگر توان ز ملامت <sup>نمی تواند</sup>  
 جهان خوش است توطن <sup>نمی تواند</sup> برون از آن <sup>نمی تواند</sup>  
 شهرش سرشت <sup>نمی تواند</sup> مرا بصورت <sup>نمی تواند</sup>  
 مهال لطف و کرم <sup>نمی تواند</sup> که خاک سایه <sup>نمی تواند</sup>  
 بنای قصر <sup>نمی تواند</sup> که کرد کار <sup>نمی تواند</sup>

توان

نمی توان

آن

زتاب مرفروخت <sup>نمی تواند</sup> که شمع <sup>نمی تواند</sup>  
 زبس که خنک شد <sup>نمی تواند</sup> سر ز آب <sup>نمی تواند</sup>  
 زتاب مرفروخت <sup>نمی تواند</sup> که شمع <sup>نمی تواند</sup>  
 زبس که خنک شد <sup>نمی تواند</sup> سر ز آب <sup>نمی تواند</sup>  
 زتاب مرفروخت <sup>نمی تواند</sup> که شمع <sup>نمی تواند</sup>  
 زبس که خنک شد <sup>نمی تواند</sup> سر ز آب <sup>نمی تواند</sup>  
 زتاب مرفروخت <sup>نمی تواند</sup> که شمع <sup>نمی تواند</sup>  
 زبس که خنک شد <sup>نمی تواند</sup> سر ز آب <sup>نمی تواند</sup>

عشق

هر خیال مهر در این <sup>نمی تواند</sup>  
 که در این <sup>نمی تواند</sup>



کف عطای آنجا که خون <sup>آوردند</sup> شوند خلق مکس و در زبان کومر  
 و کر نیست نه و ایک عطای <sup>ارید</sup> اگر کند مهیا جهان جهان کومر  
 جو یقه زرشو آینه ضمیرش اگر کند مقوران دست زرفشان  
 بجهد دست تو یکی عجب <sup>شود</sup> اگر بغرضی بود و همی چون کومر  
 اگر تو در محبت کند جو بیکر مهر زهر مسام تن آرد و درون سنان  
 یکی است پای سرش کویا قدم بعزم وادی قدرت جویا  
 اگر دمی بمثل همی مهرش <sup>زده</sup> سر و که عقد بند و جور سیم  
 ز رفیق طبع تو شاید که بعد این بجای لطف در ارحام دران  
 اگر بخاطر امر تو بگذرد و کرد اثر دهند چو اجرام آسمان  
 ز هر همت تو گرسایه افکند در بحر بدیده تیر زنده آفتابان  
 پس سستی که ز جدت طبعش <sup>است</sup> عجب نباشد اگر ریزد و امان  
 اگر خیال کند محنت ترا <sup>کومر</sup> که برز مغر شود و همی چون کومر  
 رفیق را ی تو باشد که <sup>با خلق</sup> بچشم اعجاز از روشنی نسای کومر  
 بخورده باوه از اندر دم <sup>بجز خورده</sup> که ز آب لطف تو کرده است قوت  
 چراغی قدر تو زهر اگر زیزد که بیانش ز تلخ کرد زبان کومر

این کلام در این کتاب  
 در باب نسیب از این کتاب  
 تو دیده نو  
 ملا شمس تو که سبب افغان

غلط است



کرش نبردن آفتاب است جو را آب جریز و در شون

زبان مهر پشیمان بود و بگریه بعد دست تو آورد و بزرگان

ز کوس صیت تو در بحر آمدید هر از پینه کند کوشش خود گران

جهان پناها بشو حکایتی کند همی ز عین رضا کوشش جهان

ز بس که خار صدف نقش بدلی کارو شو و زبان جگر عین غزل

ز لطف طبع غنای جید ریزد اگر فشاری مانند بار دال

من آن محیط عظیم که موج زبان خار و جنس اندر گران

سزد که از پانظرم جواهر مخم چو کرم پله و دهرشته از دها

زبان معروض نظر جوارش کرد خوی خجالت بر جبهه پیا

فروغ طبع مزاجی که شمع گرفت منصب پر و انکه کایان

بگشت طبع اگر فروخته پس چه چارست ریخته در آن گدازان

بذل بندگی او تا نهاده و غم و اندوه بگشت و در جبهه

جهان بدح تو به خاطر گم که تخته چید جوی مایکان و کان

ز روز فشانید نسیان طرم کرت چو بگرد خاک غنا

ز فیض بر در بار خاطر گم آن اگر دهد صدف طبع و بکا

افروخت

سهمان



33  
چو بصره می خوشی در حیات <sup>حیات</sup>  
زور و رم از رسد آوازه بگوش <sup>شد و جو قلب حین با غث</sup>  
اگر نه طبع مرا داشت میهان <sup>کوهر</sup>  
ز نظم

هر از شکر که از فضل و احسان کسیر <sup>عزیز مصر جهان کسیر</sup>  
هر از شکر که آمد بدین چاه <sup>نخست</sup>  
هر از شکر که بزرگسوف تفرقه <sup>جوان قباب جهان مهر</sup>  
هر از شکر که غم رفت ایوان <sup>بکام خویش شهنشاه</sup>  
عبدین علی شه که فرود بخت <sup>به بر و بگر ننگی را کردند</sup>  
یا به پای قدرت تو آسمان کوتاه <sup>ایا به دیده جو و تو کا</sup>  
و مرغ می راند زیشه بر شانه <sup>خیال است آنرا که بگذرد</sup>  
بل غلط شد و باز بانه <sup>اگر فروغ ضمیر ترا کنم</sup>  
ور دست ز بیم نفی <sup>زود و حفوظ تو کریم</sup>  
بشم خلیق شود و بولنگ <sup>همایت و اگر در شر کند</sup>  
سوده که بضم تو گرم خوی <sup>رکش درون جگر و کار</sup>  
و که کر کند کار سوده <sup>زالال تیغ تو کر خاک</sup>

نکسندش



گرفت

از تصویر

شکوه عدل خبان شد که کلبه دل  
 بدی ز دولت نکبت خیل کند  
 خبان رخسایت خودست بنوید  
 بعون معدلت با وجودت برین  
 ترا بر آخور دولت ستاده بر  
 به نرم خری در وادی کام  
 ز جا به بانک سوار بخبان  
 مدام مضطربش تن جزا  
 اگر زمانه زیستان وندیش

فقد

مرا در نظر و دشمنی چرخ  
 کدوی پرازن کس آرد و دور  
 بالای این پشته بای بنیاد کند  
 خدنگ شهباز بود بنوید  
 پراکنده نورست چون کسیر که گاه توج بدریا فتدور  
 قضا ساخت از زربیر

بوته  
صخره خاک توده



که شاهنشیر رخ ساز و نام <sup>آفتاب</sup>   
 بهرامشعل خورشید نه نشاند <sup>در شب</sup>   
 فلک ز فشان مغفوی <sup>میدوان</sup>   
 ز زر بر میان زنگها بسته <sup>ماهیات</sup>   
 علامم موسی جعفر که آمد   
 مه نویسر یا پوس تو دارد <sup>چنان</sup>   
 بهلاد شفق نیت ظاهر <sup>که کرد</sup>   
 که خراود دوران <sup>ترشیده</sup>   
 رسم سمنندت نشاند <sup>عالم</sup>   
 که از شوق با پوس قدرت <sup>منو</sup>   
 نکرود نمایان مه نو که خندو   
 بعد تو از ذوق شام <sup>مکدر</sup>   
 آبی با عیلت اسیران روزگار <sup>روزگار</sup>   
 شاهی درین سرچ از تا ابد <sup>دنیای</sup>   
 ری زبد و خلقت عالم آورد <sup>یک</sup>



نوشتند  
گفت  
عقل از

چون که بت عقل از غش ندید  
کشت اس بر سر طوفان کار

از جهل با کبر و فتان کرد و بد  
چون است بین بعد تو دمان

نخستگان جمال محبت فریاد  
مرهم نه جراحت سگان روزگار

ازین پیش اگر ز فرقت غمید  
خون میگریست دیده گریان

اکنون ز شوق دیدن می  
کلمهای خنده بخت بدایان روزگار

قطب جهان منم که مرا از نخست  
گفتی قضا که جان بود جان

ایست ایس شوم غریز که هر دو  
موقوف غریب است بدایان

درست چون نقطه قابل تقسیم  
در نازل طول و عرض بیابان

ن فارس که بر سر کردون شام  
چو کان لاف در سر میدان

شد اعتدال هوا آنجا آنجا  
که خاریست کل اردو بیکبار

صفای خاک بدان گونه شد که  
دور رسید در میان

اگر راه اثر بگذرد هوا بشام  
و گر بخوابد برود کل از سر

شده است خواب و هر آنجا که  
گذشتن ز سر دنیا بود بر

اویم خاک با انواع رنگ  
زاعت الی هوا و ز اتمام مهار

که از نیم



از تغییر هر بار همچو نسیم ناید اگر خورشیدش نماید اسم و تکرار

و اچنان بر طوبی که پیوسته است کشند اگر بمثل شکل ابر و یوار

سین بحسن خبان شد که عیار خاک ر و نمند از برای استغفار

بمال خاک خبان شد که عاشق نیست و کرد دیدن معشوق از آن

سزد که بغیر ز کسین تحقیق ناید هوا اگر جو نفس در و دو بوی قمار نام جانور

رسد حشر در ختان بغایت ز چوب گاه سیار نمیکشد از آن بدین

ورش نورسان باغ رسیده تربیت خاک ریختن بار کنوز

که منشد قد کسای که یک شب طفل بفرص نامش اگر بر دم کنند

ستد از زهر ملاقات سبزه نعلب اگر کند هوس قطره در شکر

بجان نکوست که گوید جواب خوب اگر کنند رشته سوال از کسار

سیا ط سبزه خبان شد ز قندال هوا که هر کجا که تماشا کنند الوالا

بود ز کثرت خوب از آن مکان دیگر جو تیر خاک نشین رفتن نظر و یوار

ر شوق بآمد و دست آید در جاف بروی صفحی بغیر انمند اگر کار

بسا ط خاک بد آن گونه دید نایسته که هر که تماشا کند بدشت گذار

اگر لطف نسیم هوا زیافتد بود ز شوق همان شخص سیار



گفته

کشته بجزبه قدرت اگر کند نظر سز و که دیده کند از سر الوالا  
خیال حله تو که بخاطر آر و شخص زحم سایه در آید و کر چا و  
درم بعد سخای تو خوار است کز بسیم نهان خاک کف سجا  
عجب اگر کند کار سودا کمال ربا و تیغ برانگیزد از خاک غیا  
بیا و کین تو مورا کند کدر ز راه سرت لعل نظر را بدل  
زیر اکبر غمت سز و اگر کرد نشان نعل تکا و چاه کوا  
زبان شک سز و اگر سخن اگر ز عهد تو یاد  
سز و که مرده کند پی فرشته نقل گاه حدیث غم تو نقش اگر کند  
بعد وقت طبع سز و اگر نقل کند بساط جلا کار و عمار  
در و عجب که نماید بغیر صوت اگر شوند عروسان طبع عینه

ای روشن از فروغ نور و نور وای خورم ز سیم کف و کف  
نعل براق غم ترا خشن کرد سپاه رزم ترا آسمان  
یعنی علی موسی محمد و جواد باغ وجود رزم عارضش  
ماه از زلال مهر نشوید و کزین بر آسمان غبارش کر کند

کوب



محو  
رأیت

در میان

از جویبار رأیت اگر نم کشد حیار  
بر خویش از برای چه بچید همیشه مار

کریم  
کر خان

ای نقش ادمه

ایستد و خرد از جویبار از پیم بر سر تل تو در طبع کوکنا  
 شایگان و سوختیم رأیت چو مهر را کند آینه اعتبار  
 اطاعت تو درازل کرد رأیت بختیان فلک را قضا  
 ر لطف کوکنا تل رأی بر سپهر کرم افتاد وار  
 از کشتی ای که از لطف رأی تبسان ماه نوا فکند بر کنار  
 وجود مثال کف نیست خاصیت محیط نباشد جویبار  
 و ابقای ترا در هر هم چون قدر نفاذ ترا در دو سستار  
 منین بگرشاید سیاه افتد اگر ذاتش قدرت در شوم  
 هر کرد و دود بار آورد و جوم از جویبار رأیت اگر نم کشد حیار  
 اگر نه کنج جهان میاد او بر خویش از برای چه بچید همیشه مار  
 نضای کرم یافت طول و مشیت لباس بقا یافت بود و مار  
 در زمان تو مایل از جویبار کز وی گرفت خاصیت جویبار کوکنا  
 شود و جویبار جویبار از جویبار عدلت اگر نم کشد حیار  
 جویبار ساده نیاید جویبار و حقیقت ز دود پای هوا اگر کند  
 لاله نعل اختران شرر خیل نجوم غم ترا آسمان عنابر



چون مهر حرا را چنانچه <sup>عدد</sup> چون عقل طیف عالم ترا فرست  
ملاح بگرد و هر که نامش بود <sup>در</sup> قضا بهر که نذیر قلیم جو و تر  
شخص قضا که وای ملک بود <sup>در</sup> در کسور جلال تو باش نیست  
ویر بجای قطره که بخند ابر <sup>در</sup> کر بگذرد خیال گفت و روا  
رخ حشمت لطف جان حصار جهان که <sup>در</sup> درخا و حسن نیافته ره غم  
پیک نظر که ماند از و هم در <sup>در</sup> بار حسن تند سیر  
شاید که نه فلک کند آرایش از <sup>در</sup> بر آفتاب اگر فک ساید  
خیم سیاه بخت ترا صبح آرزو <sup>در</sup> با و همیشه تیره تر از

هوای قدر تو باش در <sup>در</sup> که خم کند سر خود بر آسمان  
مگر که نرم تو داشت که <sup>در</sup> ساده شد متولد بوستار  
خیال حفظ تو در چشم خویش <sup>در</sup> که دور رخ نهند دیده بر رخ  
جو تاج یافت ز خاک صورت <sup>در</sup> که کند طلب خدا شب فرقدار  
گرفته در سر انگشت آستین <sup>در</sup> نشان بخشم تو داد هست  
اگر حکایت خلق تو بر زبان <sup>در</sup> و بان خویش نشوید بر عطر

که



37

کرازی پند عفاف تو لباس کند  
 درو نیاید من بعد در نظر آتش  
 نقاب روی تو دیدست در نظر از نو کند  
 ز شعله کین رست نیست آتش  
 آتش خاری ز تاب در کرد  
 مگر ز شرم تو آموخت ای منهر آتش  
 ز تاب تو امانیست کنایه  
 ز جوش شک نماید و گریختن آتش  
 اگر حجاب تو جاود صمیمه شعله کند  
 نهان شوند ازین پس یکدگر  
 سجای و ازین پس دو دهم  
 نهند اگر ز حیایت مجور بر  
 جو نور طاعت آلوده کنش کرازی صلاح  
 تو می یافتی اثر  
 بجا و مان تو ماند که با وجود ضیا  
 بود ز لذت دیدار پاخیز  
 شود ز رویت اگر درین معر  
 ز عکس شعله شد میل در بر  
 اگر بنرم تقای تویش بر فرزند  
 مآب بخت کند دست در کمر  
 هوای سیلی حلم تو گریه بود  
 کی بود زنگ شود بهیچ نیلغ  
 اگر خردند بکرمای خست ای حیات  
 جو خور بجای عرق ریزد از شر



خوب کرد و کرم نکند لطف ضرر است  
 چنان زبان سخنهای کرم نکند لطف ضرر است  
 قضا لبس فنا و زمان عداوت کرم نکند لطف ضرر است

خوشا حیات سیری کمی سببش  
 بتن و آید و بیرون کند تر  
 بر روز حشر نورش و دیده باز بود  
 کسی که دیدن و دی تو کرد

درون چشمه حیوان تشنگان  
 کسی که کینه بسوزد  
 بر شش و لعل و خون  
 بر شش و لعل و خون

خوب کرد و کرم نکند لطف ضرر است  
 چنان زبان سخنهای کرم نکند لطف ضرر است  
 قضا لبس فنا و زمان عداوت کرم نکند لطف ضرر است

خوب کرد و کرم نکند لطف ضرر است  
 چنان زبان سخنهای کرم نکند لطف ضرر است  
 قضا لبس فنا و زمان عداوت کرم نکند لطف ضرر است

خوب کرد و کرم نکند لطف ضرر است  
 چنان زبان سخنهای کرم نکند لطف ضرر است  
 قضا لبس فنا و زمان عداوت کرم نکند لطف ضرر است

خوب کرد و کرم نکند لطف ضرر است  
 چنان زبان سخنهای کرم نکند لطف ضرر است  
 قضا لبس فنا و زمان عداوت کرم نکند لطف ضرر است

خوب کرد و کرم نکند لطف ضرر است  
 چنان زبان سخنهای کرم نکند لطف ضرر است  
 قضا لبس فنا و زمان عداوت کرم نکند لطف ضرر است



شست صایقه ظاهر زابر تر دوا که شعله کرمیت چاک زد کیش 38  
شک کوی رزخو سماه بکازد ریکی کنرود در خیال جو کاش  
سخت دایره باران که دنگار طاشد همه تن چشم و کشتن  
تد زابر بلا برق غم خرم هم شور جو نعل نمار و زرم بکیش  
حاجت شش آید ابر کوهر فشان که ز جمناس بر وی فلک زبانش  
و فیزان که کردن کردو بسوده بسک کسیدیت طوق مار  
نزدن آید نه اساله ران شتاب غزم تو جرج ارد و بدور  
بر خضر و سپاهی نشان بد فلک صیمت ارگزود در خیال کیو  
یافت بخت نجاکت بوس بجم حشر بود لب جو مهر غن  
ام صور شود و در طبعش ظاهر اگر بجز بیامی رسد ز احسان  
و جو خیر از فکر شستی منشی که رنگ و اوده خشم است بر ک  
فلسش به نکما که بر جگر ریزد اگر جای کند یا سبایه سخنش  
وش آنکه غرق بخونم بنید و گوید که کرده است بدین میان کرکمار  
میدفته قد تو چون شود محشر میان اهل ظلم علم بود کشتش  
ان که بهر خراب خود بلا طلبند نکه کنند مستبانه چشم غمزه زش

کشتش

داد



و کرد دست با حیا حشر آورد و یک لب کند از دست زلف بگریز  
چه جای مرده بوس کنار و غوغا که جان بدو شناسی ز بوی بگریز

چنان خیال بر دره تنگی و کس نیست او پانبرده جز سجد  
شید عشق اگر نیست آسمان بهشت بخش را خیم بر دوش لاله کون  
جنین کرشمه کنان کر بخشه آمد عجب که جان نپایند از مردود  
شست نور بر تاز دیده خون و لم نکرد جای بخشه جان حشر

و لم چنان ره باز قید اکنه است هزار یوسف کم گشته در چرخ قفس  
مقداس و گریاره جان برسم بر نور حشر که خواهند خون بگریز  
چنین کورتی من خو گرفت جان عجب بودم مردن نغمه از نغمه

خیال عارضت آن طرفه شمع مهر که هست مردم دیده غریب  
بد و ر شاه پریشان چارست زلف اگر گشت کین گاه هر کس  
جهان نپاه کریمی گاه لطف به پیش دست حیرت حاصل  
کل ریاض رسالت مه بر حلال که گشت نام ز خلق حسن الوطد

کینه قدر ترا گریه چرخ پرده است رخصت در پیش پرده جای  
کینه قدر ترا گریه چرخ پرده است رخصت در پیش پرده جای

بهارش  
نیت

کن  
جاف  
دور  
دور  
دور

فتنه

کینه قدر ترا گریه چرخ پرده است  
کینه قدر ترا گریه چرخ پرده است







مهرش

کند

به پوشت

شهی که صبر کس برش اگر بگیرد  
 بساط غم بپوشد ضم جوهرش  
 شود و باغ گل آتشین عجب  
 کند و بدل کر خیال است  
 قضا که باغ وجود و بند  
 جوهر تو خلی نیست از چشم  
 ز کبریات جهان جای نیست  
 که از فشارش یکسر کبود  
 خیال جاهت که گذرد و خاطرمور  
 وسیع تر ز زمین و زمان  
 همیشه با و تراشادی از اثرش  
 ره سپهر غم آید و محنت

بسیار چه  
بجهان

کن از سلف

از بدل بوی جان میرسد  
 لطف مکر میکنند تن تاب  
 سلق بایده ندیده کوشش  
 هر فریب کسان کرد  
 بر دل پیغم مرز ناوک آن غم  
 زانکه نکردت کس این رخ  
 چون بکشد دید غیر عریده غم  
 خنده زو آن شوخ و گفت  
 از چه بخود می شود چاک کردن  
 غم ندارد و اگر دانه وصل  
 خنده توانا گرفت شیوه مردم  
 کشته ز بخش و کر بهنجو  
 هست مگر اگر از عدل سخیل  
 افعی زلفت که کشت لا  
 خسرو صاحب قران باعث  
 گایه از حادثات شخص

ایمان



که از حوفا و غنچه کارم زند  
کمر زیب و معدن کارم  
ت بعدت جهان پر قنبر  
شست دست جهان شد که زینتی  
دل مشایبه یافت زلف انداخته  
طنین بکرت آفتاب حنوت  
بکرم حلات از پائین کوه  
ت دوران تو ای مژده شل  
خجست اگر کرد ملائکت  
نشد تا که کرد جای تجلی شری  
و رایت و بیت می کنم حال  
و سحر آفرین نیست که غنچه  
اگر تا بحال جم جهان نظر  
ت بعب اگر همچو منی را بداد  
و شمای خوش است پی و افشا

با و تلف کار زو بوی نسازد  
اشته خونریز او قطره آتش  
شده طرب انگیز تر حلقه بازم زد  
ز رنده یکسان خاک در کج  
و هم هوید بید جسم ترا جگر  
کلک کس بر بکرت مایه و کلف  
ور در میان خشم خصم مس تافت  
بارقه انتظام شعله با و کلف  
رخه مشور زانکه نیست عارض من  
اگر صاحب گرفت من و شایه  
میش تو ابلاد می کوش بدترین  
که چه کسی دم نزدین من  
زا و جوت مثل او ماور کیتی خلف  
مرتبه پیشین مان و و لست  
زین سخنان لب بند بحر کبر از

40  
آبی صد  
علم که بد و درش

ترا جگر کمال

استقام

پیشانی

نام جانور که در هند  
که چون اکر



تاکه رفیق سحاب کم نشود <sup>از بی پروای حیات</sup> <sup>عطف</sup>  
گشت مرا عدوت سیره مبار <sup>شیخ و بس ز کن و توس</sup> <sup>بیت</sup>

ای بد و راه رویت تر از خار <sup>کرده از خواب به پیش غافل</sup>  
داشت در خاطر خیال آن <sup>کریم صمیم شد سرافراز</sup>  
از به در برابرش خشم و عقاب <sup>نیت کر از کشتن</sup> <sup>و بکرت</sup>  
گرفت باشد افتاب آتیه و عمارت <sup>از به در نظاره روشنی</sup> <sup>از کار</sup>  
از به عادت گشت دینش <sup>تا به نیک عارضت زان کو</sup>  
گذاشت و کرد راهت <sup>بر رخ از بهر بند و پرو</sup>  
بر امید جلوه ت بکشد و در چشم <sup>در هوای غمزهات دل</sup>  
بر خذر از غمزه آن مست پاک <sup>ویده نکشاید یکبار از بهر</sup>  
بس که کردش حسن به عارض <sup>شد کربان چاک پیش شاه</sup>  
شاه دین شهزاده بر اینم <sup>می تواند کرد کار</sup>  
کل اگر چشم بودی بایست <sup>پس که تا مالید بر خاک</sup>  
یافت تا حدی شرف گزین <sup>چشم جوید از پافرونی</sup>



بیدار ز نظر متالش ز تنگی جا / کر ز ابرت فلک حاکم اظہار کل  
 جاحیست و اتش شد امس کند / بوجود عفو شاہشاہ استغفار کل  
 خورشید و اتش جو رہا یکں / وصف عدالت کر کند بر منبر شجر کل  
 برود و باز از حمامت دل کش / خشم و انتقامت زند کر بر سر و در کل  
 سحر و ریت قاضی شود / شاید ارکوبیاشو و از بہر استغفار کل  
 و لغو در دمان جہین باطن / تا یک گفتن برو نام ترا صد بار کل  
 پرتو متادہ است از خندہ سیار / کر نکردی شادی ترا تکرار کل  
 صورت خانہ جین با خلقت کند / غنچہ تصویر کرد و بر دیوار کل  
 اعضایش درم شکل پریشان / نیست کر پرورده آن دست کوپان  
 از کیفیت لطف اثر کرسان / مست کرد و بگذراند کر بدل ہشیر  
 تیرت کر کند نکام باریدن سحاب / باعث آزار کرد و بعد ازین چون  
 کر از ہم قدرت کر پندار کلستان / ہمو داغ تازہ کرد و دسر سیر  
 متن راست اگر از ورقم بروی / آفریدہ از جہ شد سرتابا رخسار  
 غوغا نیز تواند خواب کل مد / پارہ پارہ دیدہ و راکش چون  
 مادی عمدت جہی شد کہ تاثیر / خور می بخش دولت از خاطر انکار کل

۴۱۱  
 عکاس  
 خانہ جین  
 باطن  
 استغفار  
 خلق



ای عطا بخش که از بیاری نیک گفت  
 صیقل عهدهت چنان نرود و نرود  
 که شایع نشین شد قوی سلام در عهدت چنان کرده  
 کوه اگر چایستی غم تو بروی بگذرد  
 کر صبا با حمل حلت بر کس بگذرد  
 قدرت کرد و اگر آموزگار آید  
 که ز خلقت عشرت آموزی نیاموزد  
 که کند در سینه لطف جان تا نفس  
 سرور مرغ که شد از گشت لطف دانه  
 که شود ترکیب بد غنچه و قنیت  
 گر که بستن بیاموزد کند غنچه  
 از پانظاره دیگر کار روزن میکند  
 خنده از یاد و بار و همه بچو طفل آید  
 غنچه از اشکال نتواند شکستن با وجود  
 بایغان

از شکم آورده بیرون می‌شد  
 بدین نار و بیرون آلود  
 غنچه وار از خنده کرد و نقطه  
 تیغها در کف بقطع رشته  
 مشکل از بند چوپا از زان قضا  
 سر بر کرد و کب و از بال سر  
 دست صنعی منید از هر کشت  
 تشنگد چون غنچه تصویر و کلام  
 بر دم مانند شاخ از گلک موسه  
 ریزدش چون بلبل طبع منور  
 در دل خارا کند از خم ناخن کا  
 بر زبان نبود عجب که بگذرد  
 گرفت از پر تورای تو برویوا  
 که شود از خلق شاه بهر جو  
 یابد از باغ خاطر مسمار



42  
 اگر نظم  
 کز بسیاری چنین میکند  
 همجوین پوست تا خود را با این  
 برآمد برون این تازه گل عظیم  
 بود ابر بهار از بحر طبعم مایه خواه  
 به اسم نظم بی این خوب که خوانم  
 در درخت تخیل طبع نشکند  
 غنچه کرد و پانسیم صمد و شوار  
 نظم ز کیم وجود از ابر احسان  
 انجمن کز آب ری جگر مختار  
 به هم کز رشد از فیض یکیت دور  
 کرد چون بر زردمان از شرح کفایت  
 که باشد این که شاخ تازه کرد و روز  
 تا نباشد این که جو خشک و بار گل  
 غایت عدالت تازه و تر با و خندان  
 برود از تازه که از خشک خوب و گل

مجت

بتناول  
 در هوایت خورشید این  
 در خون دیده غلطان جوفع نیم  
 ز ابر او دیده هر دم در پشت نای  
 کلکهای در و روید چون لاداع  
 تا در دل از خیالش این لب صورت  
 مریم بطبع عیر و شیرینه کشت  
 در حرم نشا طم افتاد و آتش  
 تا عشق خانه سوزد و در کز قزل

بهر



در نو بهار حسنش از ابر دیده ما  
 صحرای درد خرم بای نشا و ک  
 مرغ دل اسیران تا افکند درش  
 در زلفش غالیش افروخته  
 آتش فتد جانم آن آفتاب  
 از بهر دیدن آرد آینه در مقابل  
 در آفتاب شفق کردش مشکینه  
 خورشید سر و قامت ماه بگونه  
 همچون شفق نشیم در خون دیده  
 خورشید عارضش را چون طالع  
 میدان عشق مجنون که انجمن  
 کر شد بحسن لیلی مشهور و قبال  
 یکدم پیش دیده غایت جدا  
 هرگز ز لوح خاطر نقش نگذشت  
 ای دل بد و حسنش که حفظ غمی  
 از دامن بهنایش دست نیارم  
 چشمان نیم مستش هر هلاک  
 از غمزه تیغ در کف چون ندوا  
 دریای عشق نایل موج بلا بیا  
 مشکل توان کشیدن بن و طبع  
 از روی دل فروزن انوارن ظاهر  
 همچون فروغ نفرت از تیغ شاه  
 مهر سپهر سزنا که آید  
 کل بهج آستانش خورشید ارمان  
 دریای علم و احسان بغیر علم  
 کآمد جو عقل لطفش بر جرم و انان  
 اعدای دولتش را پیوسته اند  
 تیغش کشاید از هم چون علت  
 کرد زده و منش بود شب از جوت  
 بر کردش نهاد از کلسای سلسل

جمال لیل

قائل

نیل

بکلی



بی چشمه حیاتش می بود شخص عالم      چون نشد که سوز و در وقت <sup>مناهل</sup> مرگ  
 از فروغ رایش کس ضایع نماید      دارد جوامه خورشید آینه در مقابل  
 از دشار قدرتش آتش فرود جویج      پیش زلال لطفش آب حیات قایل  
 از تاب غم جهان سوز و اگر بشد      از ابر رحمت او اندر میان حال  
 از کثرت عطایش شد این گزینگی      کیر و طبیعت ابر در وجود دست یار  
 حاصل اگر نبودی بطل نیست خلش      همچون سپهر گشته طبعش رایل  
 از لطف او فروغی که بر زمانه افتد      زین بخور نبود طبع زمانه مل  
 چون ابر دست جو دستش بود <sup>بر</sup>      چون عقل لطف عالمش چون <sup>بر</sup> <sup>تسل</sup>  
 گریست طبع آتش بایل لطمه زرج      دارد در بیم عدلش در شک خاتمه  
 خورشید روز ترش سوز و تاب خلش      میخ گاه ز مرش باشد بحر قایل  
 نزد وقار خلش کوه کران سبک و      پیش شتاب غمش شخص زمانه کمال  
 اموات آرزو را کوی که نفیج صبور      کلکس ندای حسان گوید حور <sup>انامل</sup>  
 اجرای آب آتش در طبع تیغ تنش      جمع آریا نمودی استوضع کامل  
 میسخت حدت آن بر کشیده ظام      میشد ز شدی این نفس زمانه رایل  
 نه خدا و لطفش پوسته در برابر      آب حیات و تیغش افتاده در مقابل

43



سایل اگر ز دستش بگریزد سوا <sup>بش</sup> صدره صدای حسان چو بیدار  
سراج و در و شب هر جناح پیش <sup>سوا</sup> دوز و جحیم تا بهج دم مدخل  
یکقطره از سخا پیش افتد اگر بهمان <sup>سوا</sup> مو حش مدام آرد و در و کبریا حل  
راه از عدم نیاید امید سویی <sup>سوا</sup> از ابر خامه هر که دوز و آن انامل  
تا بهر فلک فراش صبح صادق <sup>سوا</sup> کرد که درت شب را دیدم بیدار  
صافی ز هر که درت با و دل <sup>سوا</sup> وز نور چشم خست و دم کشد و چو نعل

کنم وصف لب و زبانی غلطم <sup>غلطم</sup> بر من نام تو و چون کف اندر زبان  
تو می آیی و من خود را ز دیدن <sup>غلطم</sup> که از بی تاب دیدار ترسم ناکهان غلطم  
مر آن لذت نظاره جان بخشد که در <sup>غلطم</sup> به بنهم آن رخ و در خون بکام <sup>غلطم</sup> و  
معاذ الله چه کیفیت بود و راوه <sup>غلطم</sup> که کرسویت کنم اندیشه رفتن <sup>غلطم</sup> و  
ز تو من کام جو ز هر طرف خلع <sup>غلطم</sup> به تیغ سر فلک تا دور رکاب کام <sup>غلطم</sup> و  
جنان از باوه دیدار خود را می <sup>غلطم</sup> که کز صدره بگیری دست و رایت <sup>غلطم</sup> و  
بکام دل چو نتوانم کشیدن در <sup>غلطم</sup> کشم در جانب و چون آرزو در کام <sup>غلطم</sup> و  
خوشان آن شوق به تاب که چون <sup>غلطم</sup> کنم اندیشه کربا خود که در پای <sup>غلطم</sup> و

افتم



ستاده مست ناز و سیه از چاک کربان  
 برین میدار و دم گرنچودی بهر دم  
 بسوی باغ خرام ای نهال از دود  
 بر ایت همهجا بر نو بهاری در فغان  
 نشان تیر خود بر صد جوهر من  
 که او می غلط از تیر و من از شکست  
 و باری کوی کرنا مهر بانهاده  
 که فرور خاک و خون زین دیده مهر با  
 درم قیمتی تو تا یکی از دل برین  
 خاری  
 وزیر نعل کن گیسوم که من از ناری عالم  
 و حسین نه بر جیس تامن کره از اردو عالم  
 پس رجمی و مستین با کسان و نه میداد  
 که او می غلط از تیر و من از شکست  
 نه ملازندان سلطان محمد که با من  
 بگوید و هم کرد ووری ره بهمن  
 پس نگر ما و اجای چندین نمی یابم  
 اگر شایتم که بر باد شکو بهت و چین  
 و بی باکی که انداز و سیلاب فنا خور  
 کنم چون وصف دست خنجر از میان  
 و دستم می گوید و کرم باهوش نکند  
 اگر صدره بجواب اندر و مانع نکند  
 و در عدل تو بایش کرک از غم نکند  
 که من چون سکرمی صد بار و پانی  
 وقت فکر غمت جوهر از خاتم  
 که اندیشه حلت جوستان غلظم  
 و فیض خلق تو خنده تاشیری نمیشد  
 اگر چون تهرین افکار بر پیش غلظم  
 اگر چون مهرش افکار بر پیش غلظم

کمان غلظم

چیدن

کران

نیز خند



جهان نذر جهان کوهر می کشد  
که اندیشه در جگر کوفته نشان غلظت  
برابر با جس و خار سر نوبت می کشد  
اگر همچون نسیم صمد در کشت  
تو دایم شاد باش از هر مودلی زود جان  
که از آواز و در خون چو مرغ

جای غم

نهر نشکر که از کار کار کریم  
بیج اصل رسید افتاب است

فصل

بشرق و غرب صبح دوم مبارکباد  
رجوع خسرو اعظم به خشکاه  
جلال دولت و دین اگر آنکه خاکدین  
ز روی مرتبه بر آسمان کند

جهان نیا با کر بر خلاف طبع  
بهرار گونه علل و فراج و هر  
یک معالجه رای حکمت است  
فراج و هر سلیم آمد و حکیم

به نسبتی که ترا سایه خدا کشند  
سزد که سایه کند سوی و نش  
سزد که هم بدی از شب بر دانه  
کفایت تو کند کز زمانه راتعا

بوقت بارش کینت سزد اگر  
زهر کبیا به بدل هست عصا  
درم بعد تو از بس سیر شایل  
کند ز بیم توقف خد زوت

بخشم اهل جهان بس خوار گشتم  
بروز کار عطای تو ای سیاح  
ز بیم طعنه نکرد و بگرد و بکارش  
بر روی سطح نفوذ از نهند نقاش

باز در نهد



روز به شده حالا ستر و که کردد برای دیدن عهد تو روزگار قدم

در قیمت هر ذره قضای حین کفایت تو اگر نقطه را کند تقسیم

کے شعلہ صفت ہم پر کشید کہ یہ کہہ رہا تو برخاست از پا تعظیم

سال جرم مآید بچشم اهل نظر شود جو خاک در آفتاب او نیم

که وادی قهتر آب برزود جو ملک کنایه بر سر تقیم

مدد دست تو از بیم اشتباهم تن از بیشه بکنه پاک طبع ما شرم

زهر خنجرت جان شده است که کار نیستش کند و حکم الهی

با خلافت رضائی تو کرو روز پیکره زمین لبان نفس و رکشید کام

هم بالش مهر تو میتوان افکند برای رحمت تو بستر از غدا بستم

مجلس دست نجاتی برید که شد محال به تیغ از یکی جدائی نیم

بابت تو نبرایندگان را بنده و کرامت شود و کرامت از ادن حروف و

سيفه خوار عطاى ترا اگر جویند که ز مغر نعمت تو بر بود عظامم میم

بر قدرت تو قطره بر زمین بارو بجای سبزه برود ز کل عظام

برای تو که نقطه یکیم و هند که بطبع چشم شود نقطه نقطه حلقه ایم

در وقت طبع تو عالم سازند ز روی حبه نیاید کیشم عظیم

حیدر نادر کیشم مرعظم

45  
و حکیم بصره سلطان  
فخاموش صاحب دهم کلان  
مالک نام رودر است و نیز  
و نیکویش از حکیم  
افسر غراب الیم قلی قهر تو  
رحمتی است

یغیر عظام ریمیم وظیفہ خوار  
از نعمت پر یابند



باز منم  
باز منم  
باز منم

ز شرم ابر نوال تو کو دوکان ست  
شبه ز روی تاسف تعقل میفهم  
چه عذر آورم از بهر دوری و راه  
چو آب داو که از کفها ترست و بهت  
غمین مباش ازین حضرت از خجسته  
که هر کجا که محبت بود قد دوری  
همیشه تا بود این کز برای دفع بد  
تن عدوی تو از سر همیشه ما در رخ  
ز بطن خاک بروند فکند چو  
که ای بعلم علم کشته از خدای علی  
که در تفکر آن شد فراج عقل  
که آن شفیع تو کرد و درین  
جدا فتادی از کرد و دل سپرد  
چرا که فرقت احباب عادی است  
همی نرزد کز آسمان بلای علی  
سر محبت تو بر تن مدام باد

مینم  
الحذر گردیده طوفان میوه گام  
طبل عشقی باز نهان مینم  
در صبح خرمی از خون دل  
کوش کو کز سینه انگشت چینه  
دست رو بروی در مان مینم  
شوق بجز سوا تر از خوشیم کند  
باز نوحی لا تذرخوان ویدگاه  
دست شوقی بر در جان مینم  
ساعی بر باد جانان مینم  
بر لب شوق خوشان مینم  
نیش در روی بر رک جان مینم  
از چه آه از خلق نهان مینم

باز منم



و اما از راه کوه ابراهیم

طعن

سینه ریش و دشنه مرهم می کنم  
 که پیغمبر هم از شبهای هجر  
 آتش از دم دامن ترکزد و من  
 زده بادوی دل که بهر سو خشن  
 چه کلام و یل از صدق خویش  
 بتوح می آید جو من  
 نشان سجده است بر چنین  
 مرغی کیش مهر در شادی کم  
 صفا چون صبح مر آید برون  
 نشانزد اندر اشکی بدرو  
 بهر چون مهر کنج جایی  
 و من داروم در کف غریز  
 ایم کر بلندی های تدر  
 راه ام لیکن که آشوب دل  
 طفت مالک یا میس کنم

باوه زهر و پای کویان می کنم  
 سوزن اندر چشم حیران می کنم  
 نجیه بر چاک گریبان می کنم  
 آتش باز و امان می کنم  
 طعن بر کفر ایمان می کنم  
 ضرب بر ناف و سینه می کنم  
 خنده بر مهر سلیمان می کنم  
 در طلال آباد زندان می کنم  
 جامه کرد و ریل عصیان می کنم  
 نیشتر بر چشم گریان می کنم  
 کر قدم در کام ثعبان می کنم  
 خیمه کرد و رجب جوشان می کنم  
 خنده بر آشوب طوفان می کنم  
 بر فلک موج طعنان می کنم  
 در سیاست راه افغان می کنم

مهره سینه که مهره است

مر راه افغان  
دو نیم



چون قدم در راه فطری نهادم مرد میدانم  
 گردن علوی نژادان را چو مهر مرد میدانم  
 بامتاعی ز آفرینش بیشتر  
 مرد میدانم که همچون آفتاب  
 سر بجای کوه جوکان  
 اگر رسم است و من از روی چشم  
 آسمان و اندک در کوهر کری  
 طعنهای زین سینه بر کان  
 از صد آویزه آویزم بکوش  
 این تن نابوده به گزهر زرق  
 پوشش از زاهد بزرگ و سیر تا قدم  
 از شب غم بوسه همچون  
 آنکه خاک و گشت در کرم  
 بر سر مهر و خشان

خیمه زوشکر غم باز بصرای دلم مرد میدانم  
 گرز صد آرزوی وصل بیک شیارم  
 کربورم بنظر لیک بان خصلام  
 که خور و کون مکان غوطه

بی کرم



شب زاتش عشق تویم <sup>خوب</sup>  
نظاره مرا خود غرضی نکشت  
بغد دور و هر نیاید اثر ویرانی  
م از دیده روان است مکنش  
دواز کرده نشیمان فلک عبیده  
ش پر وای دل خسته نمی بود  
قت روز وصال تو جفا بود  
شته هدم غیار بدست کرم  
نیت بین که ز اقلیم شانه آباد  
ماه دین حامی اسلام که گوید  
شش آن حافظ ملک که گوید  
برفتند بدار نخواهد شد  
بند جابه ترا فوره خیل گوید  
ج بخشانم آن قلم معنی که خود  
م آن بادیه بجای معیار کنند

یک اندیشه نشد مرحله پائی لم  
حضور و دیدن روی تو هویت نام  
کردارید ز خراب بهمانشای لم  
رجه تازنه نهایی چمن آرای لم  
پنجودی کرم کند با تو چو غوغای لم  
یامنی بود جو تو عشق تو پروای لم  
یاد آن روز کنون نیست جوای  
آمدی دوست و همای ز فیض جایی  
عشق را خانه بدلالی کالای لم  
هست آرامش ایام تو ازای لم  
هست آرامش ایام تو ازای لم  
کز خور و حادثه یکجور صحرای لم  
و جهان تنگ بود از پادشاهی لم  
نه فلک و صد غوطه بدیای لم  
خللان لحظه که امل کن انشای لم

شد جهان کرم حدیثم کز زبانش سوز  
مهر سوز از خانه زانی لم

47  
چون نیست و لم خراب

حاکم و  
بشمار  
آسمان نیست بدال حاصل انشای لم  
که بدیل

خامه



شد چنان پروم از کوهر معنی کز فلک  
 نتواند که دهد در خود جانی لم  
 شد چنان زنک ز امدح توشیح که کند کس  
 خیار و زرشبهای لم  
 نه فلک ابره و شمی بود که خطا قضا  
 جامه عرو و شرف و دخت بیالاه  
 ساقش پیشتر از وسعت امکان بد  
 کرم ساحت کند اندیشه سرپای  
 سرور اگر در آن رخت ثنایانید  
 لیک این جامه قضا و دخت بیالاه  
 نماید از کار سخن رخت ثنائی پرو  
 که بران نیست نشان مهر و ثنائی  
 لیک با این شرف و قدر که او نم  
 در نیار و رد فلک سر تمبای و  
 ابره خرم عیش نکر و دیدنی  
 همچو اکسیر غم از حادثه و بیاد  
 و بر از چشم نرم چشمه خون گشت مدام  
 خون دهد در عوصن آب بقای

مرا که دل خندان بود بر سر حشم  
 کنون مثال ارم شد بغض ارم  
 نشان جو بستم بریدن <sup>لور کینه</sup> <sup>اکون</sup>  
 بخشیم خشم صیبت چون عصای  
 کنون مرا اثر سجده بر چسب نیاز  
 مثال مهر تو کردید و حب التوا  
 نشان نعل سهند عدو و ابر فرق  
 ز بجز کس ز دم سر برستان دعا  
 کنون زمانه نهند پرورم سر  
 ز سجده نوشد اینک چاه نو







کواه این سخن کنون او کینمی  
 که آسمان بقبش کرد و مثل عد  
 زهی نسبت غور نورم خاک شک  
 زهی بسعت غمت زمان حال  
 رود بسوی فراز از شب آسمان  
 هدایت تو کند آب را اگر بعد  
 عجب بود که بیفتد ز پانصدست تو  
 بامتحان نریا شخص را اگر بدو  
 سیاح تربیت سایه گر کند ز خاک  
 سزد که گوشت برویاند از غلط  
 نهد بر آتش اگر عود دست  
 ز مهر کنیت اگر بر حرف عکس افتد  
 کینه جو در ترا حاصل کجا رود  
 چنان ز ارم مردم خلق گشتی  
 که دیدشان نپذیرد و کرسیای  
 اگر بخواب سدا ز فرست توانی  
 اگر بر سر مکه شمعین کنی  
 عجب بود که دو آید بدیده حول  
 اگر بفرغش شود قول تو خوشی  
 ز دادش نتواند و گر نکند وارو  
 اگر بفرغش رسد دست تو بدو  
 دل از تصور حکمت لطیف گشود  
 خیال در حشمت عجز زین  
 میال خار سینه که جو مهر خنده زند  
 هر که خلق تو بخشند از اضطراب



و که نشو و نما کم شو و ز روی زمین  
بکاینات کنی کرد و قار خود تقسیم  
که خوار گفت راز روی صفت  
درم بروید از تن بسان می  
سیده قهر ترا بر روز جزا  
عجب اگر متاوی کند غدا بلیهم  
ری حرف وی آرد و کرکریا گو  
هر آن زبان که بخواند ترانجامیم  
س غلاب زار روح ناله بر نیرو  
فقد چشم تو کرسایه بر عظامیم  
تا به مدح تو این نظم را چنان گفتم  
که انوری کند اندر برابرم تسلیم  
بجز طالع ناساز خود و همی برسم  
که بنودش بر تو قدر حبه بل نیم  
ه غور قدم نه درین محیط و گن  
برای خاطر من رسد بسان لبیم  
ز کفش اینها ده کل تحسین  
که ریشهاست بجانم رخا رخا قدیم  
ه شافل ازین پیشتر عالم راه  
ده بخاریم از دست خویشتن جویم  
یش پیش کسان لاف خدمت زده ام  
در اساز رخت نکند سر چون بسم  
فک طعنه مرا کسم کرد و زو  
مال من نظری لطف باز کن مرا  
مرا به نیکو نظر ازین سخن که نخواست  
کلاه تیر پست خود را فاش کردم  
مستم تا که نیازت و حب العظیم

که با لفظ بر کسب ایوانه ای جایی ازین ترانه  
عجبی از این سخن خطیب که شکر بر این افکنی



مطیع ناز تو گردون جهانگشا  
بود بغمزه سیمین بران سراسر

زهر نسیم در کام همچو آن سکنم	در دراز زرد و در مان سکنم
حالتی دارم که بنم حاکم	و دیده را چون ابر بران سکنم
آن طلبکارم که در راه طلب	پای را از دیده و امان سکنم
برهن ز فروده لک کف سیه	ارز و راتازه ایمان سکنم
اسد از اغوط خون میدهم	و دیده را هر که گریان سکنم
کردا به هم قربان غیروند	خویش را هم خوب قربان سکنم
از قفار و میکنم چون افتاب	بشت چون به خویش برود سکنم
باغ طبعم را که مرگفتش حسد	زینت صدا باغ و لبان سکنم
خار زاری شد که پیک کرا	موزه از آه من جو پیکان سکنم
بر کسان آبی که از دل می کشم	جان فدای چون بادبان سکنم
میخورم بازیش چو از غیرت	بر حکر شمشیر بران سکنم
تا بوسای برافران علم	دست در چاک گریان سکنم
از تعجب کاری عیسی طبع	درک هم پیشه جان سکنم

در این حالت دارم که هر که گریان سکنم

فرا



آن یمن الدوله ام کریم  
بحر و شکتی بجایم در خویش  
آفرینش بازی چند دکان  
میرم چون غوطه در بحر  
در کرانه چون ستاع کاسم  
میکنم در آفرینش چون نظر  
کریم خراکم چو دامن مهره  
آسمان داند که بر هر ذره  
بخوان بگوید آسمان چون  
آن فسون سازم که از بحر  
فارس میدان قریم کرد عا  
فیض رقت بین بر خون دیده  
قطره کرزان بریزم برین  
بر سر خوانم همه رتب خورند

خاک معراج کیوان میکنم  
از سخن هر که که طغیان میکنم  
چون نهر ارض در کان میکنم  
آسمان را قعر عمان میکنم  
خویش را بر خویش تا وقت میکنم  
دیده را در خویش چنان میکنم  
آسمان را تنگ زندان میکنم  
آسمان را تنگ زندان میکنم  
بر کس کسین مرد میدان میکنم  
موی را بر خشم ثعبان میکنم  
آسمان را کوی چو کان میکنم  
در دل شهباه که کریان میکنم  
خاک را خون عزیزان میکنم  
کریم از خود نامیه مهمان میکنم

از حد زانین

هر کاک از نهر کان  
میر جغت

کرا و کان میکنم  
مر بالا مرد

مر محو دره با مرد  
که امان نکند مرد

مر آسمان نور کان  
و غا



برورت روی خون چکان بستم  
خزبانم کس و گزنگشاد  
همچو عیب زخم بوالعجبی  
خون صد صید را بوقت چمن  
از جگر تا بلب خون صد جا  
یمس با چرم کاویان بگرد  
خزوریاس بر رسم نکیند  
تشت تحت الشری صید  
که قدم شان جو شخص سازد  
همچو قندیل ویرانست  
تا دهم نان جو مهر و خود بخورم  
جون نیالایش که وضعزل  
شتم انکس که گاه صیقل رای  
کز زبان صورت زخم بند  
تا ز داریش بعبرت او نرم  
افتاب بر آسمان بستم  
هر گره کز سر زبان بستم  
بر سخن زنگ ارغوان بستم  
تیر نکشاده بر کمان بستم  
راه بر کوه نغان بستم  
بر زبان آخه از زبان بستم  
هر ماوی که دل در آن بستم  
علویان را خبان مکان بستم  
بقدمهای ره در آن بستم  
دل پر خون بر آسمان بستم  
هم خون جگر و بان بستم  
جای رک و جگر نشان بستم  
برق آینه در خان بستم  
از سخن صورت زبان بستم  
سرتش بر میان بستم

که در کمال  
و در کمال  
و در کمال  
و در کمال

همچو عیب



متمم بین که گاه در ستی  
 دوش در تاب غم زو و حاکم  
 چهره عینان کرد و دل  
 بسته از جان کشیده چون گل  
 دل شادی که خدم در بر  
 خاتمان که از مکارم و  
 بس که جان در شایش افشاند  
 سرور بار شکر لغت تو  
 که فاک را در قفل دره آن  
 در شای کف تو هر مور  
 در ضیا آفتاب هست تو  
 و بر می جست فتنه عدالت  
 بس که کوهر بدعت افشاند  
 کرک با هست تو دی سکونت  
 کز سر محبت زلفه خوش  
 اتشین قفل بر دو گاه  
 راه بر راه کهکشانش  
 رنگ از غازه زبان هم  
 خویش را بر خدا بیکان هم  
 تا بعد الرحیم خان هم  
 که برین خسته تن زون هم  
 این جهان را بر احسان هم  
 آن حبان بر تن است هم  
 ای در کوزه کزان هم  
 که مدح بر میان هم  
 بر سر از سایه سایان هم  
 پایش از خواب بیدار هم  
 در شادی بروی کان هم  
 راه خدایت از چنان هم  
 پنبه بر چارق نشان هم

نخل  
 کمر بند

بنام خداوند  
 محمد و آله  
 و سلم  
 در روز دوشنبه  
 ماه رجب  
 سن ۱۲۰۰



پاس عدالت با سمان میگفت بدی هر بد از نهان بستم  
شعله کردار تا کند شمشیر <sup>آن آب</sup> <sup>حاکم سوار</sup> آب بر تیغ خون فشانم  
آسمان گفت شد کربوه <sup>فرو مرشد</sup> بر روی کز بیت نشانم  
ابن طلسم سخن کفایت که منی صاحب الحال بستم  
تا که خورشید مجدم کوید در تنور فرسوده نان بستم  
با من خندانکه نعمت کوید پای خوان آبرحال بستم

چاره ای ندارد پیش یک بار مشکلم  
 نقش هر که بود نهان سالها چشم  
 ناز و کرشمه پس که ز بخت دید  
 یلکه طایفه مرهم ریش و کم که  
 نشنیده ام حکایت ناصح ز بس بگویند  
 بهشتین و می که این حکم یاره پاره  
 شمع مرا و مجلس قد و بیان شود  
 از ناز میشود چو بری از نظر نهان  
 و از بخت خویش نیست مشکلم  
 از خون دیده و زار مشکلم  
 آنها که منزلت دیدار مشکلم  
 شد عمر ما که بهر تو زار مشکلم  
 از لعن یا لذت گفتار مشکلم  
 بهشت برون ز دیده خوار مشکلم  
 آهی که از درونه انکار مشکلم  
 بر هر نقش آن بت طار مشکلم



با ششم بختان از بی روی دل  
 در وید اکتم و در بی روی بوم 52  
 ان عازم غرمم که گریه چو بر  
 بر زبکشان بودم بر سر بکشان بوم  
 بر مرده شدم از کل می آکنون  
 خرم و تازه تو کل های کلستان  
 بیل و شترم بخت اگر چون بکشان  
 راکب باد شوم همچو سلمان بوم  
 میوه نورم آخرت بستان بوم  
 باری با و هوا با مرده و خشم  
 بهری که نان مارده خاکش بوم  
 با همه تنگی شادمان و غلخون بوم  
 بر نشان تر و خرس بره با و زکام  
 بد و شسته نو بر مراد و جگر است  
 با دل جمع ترا دهنه ز جان بوم  
 خاک آتشکده بی آب بوم  
 با تمامم از بند بافتن و شست  
 از بی عقد کفای همه دندان بوم  
 بدم کبر بوم و نه نه سلسله  
 بند ساینده ترا از آلت سومان بوم  
 بدم کبر بوم حرج کند طوفانی  
 کشتی نوح شوم بر سر طوفان بوم  
 بخت خوانم که بدم حرج درین راه  
 دست بکشایم و چون رستم و بستان بوم  
 از دایم آویخته باشم چو صلیب  
 عیب ام تا سراسر بر بکده ایوان بوم  
 بودی که از آن بوم دم بخت  
 کرم و بر سر کشت جنوب بوم  
 بوم آن در صا واکه شورش ام  
 سیدم آن رو صا واکه مطعنان بوم

رکب

بوم در وید اکتم و در بی روی بوم



کرده خاک درواری جهان <sup>منت</sup> کوه بر کوه یافته ایم و کز از کان بر  
بالاس سیه کعبه چون ماهیان تا در کعبه سلطان حراسان بر  
بیشتریم رستم آید زجه ایم سودن یوسفم وقت عزیزت ز رزاق  
دشمن مغلط طبعم که اگر شیوه کنم از خیل و روغن ارقم و ثعبان

دوران فلک جهان شکستم کرگفتن آن زبان شک  
دوران فلک معرق زو هم بر سر آسمان شک  
هر سخن زبان گویاست زان حرف که در زبان شک  
برگشت تنم ز منتر معنی زانگونه که استخوان شک  
بروشش سخن گمان و دعوی زین بازوی ناتوان شک  
سبب سخنم جو رنگ و دشت رنگ از رخ و سمنان شک  
پی شرمی آسمان خود دیده را بر لب ادب فغان شک  
فرمان ده خاتم سیمای است بهر سر که در گمان شک  
از نه سپهر بگذشت آن مهر که بر دمان شک  
در بزم بلا خنده روی ز رخ می ز عفران شک  
در سینه میهنان آرزو را در دانه مکان شک



رفتن از این دنیا می بخت  
 کل سخن سانی می  
 ری که گشت بدان شکستم  
 ز سرخ بنگاه بود  
 عدل تو سرگشته کو به  
 پس تو فوت صیدی  
 نه سر قدر آن شکستم  
 بر دستم پروان شکستم  
 از شش هزار جان شکستم  
 لب لب از جوان شکستم  
 و خواب سحران شکستم  
 بر سلسله از دغان شکستم

53

سکه

ز دل می اضطراب کنم  
 من که چون سازه کور شوم  
 در هر خون رفت بارورم  
 لعل یمنی بر اینم  
 سز کرد و لکان عجز دور  
 افق پس در سانه بود  
 کن رها می خورم  
 عاقل اندک بخت  
 منم آنکس که گاه بود ای  
 روح را آلت می کنم  
 جسمم در شیدان می کنم  
 جبره رزم هوا اضطراب کنم  
 خاک در چشم افت می کنم  
 از سخن کز این می کنم  
 می دزد اگر دکان می کنم  
 بیهوده زنی گشت می کنم  
 بساط مرا در می کنم  
 غارت نشاء در می کنم



ما که از دیر با اینک سکان رسته در و در این کتب  
که مرز نوبت آسمان هم ارکان دلش کباب که  
رملک محبت شاه طراز گاه ناز و کباب کتب  
از سخن این بیدار و انرا بهجو قوسی و فرخ مهابت که  
مدد عا که در دلم گزارد نال لب آورده مستی است که  
برخ در زلف مرعوم در فکر صوبه و تان که  
و کت به شرف جهان ساز کار و در فل استیاب که

باز بون پرفروزیان اکلند  
بی که نامرسان کار کرد و در  
عین با ایلان نعم کنون در رنگ آن  
نوبت شمس در دلم سی که از بدو می  
که در ناز و سکونت که به  
شمر در اندیشه های کتب  
بکلی در و نوبت شاد و مایه کرده  
رملک در دلم و ناکه زینت کرده  
عقل نشی و در وقت ارکان  
تخم خور از ندر و غیا با سار  
صد زبان بیرون و در و در  
در و در و در و در و در  
مده در خط بیرون و در و در  
سورشی از عشق و در و در  
نور و در و در و در و در  
و حقیقت جرم سکرت و در و در

اکرم

شعله

رملک در دلم



فتم بنکر گران تنگی که بر سر آورده ام دروم از دامان دست جهان فکندم  
مرد در آورده باد انقباض از خوش زانکه تا بانه سری از جهان فکندم  
در نظر که رسم گزن از تار این به خود بردار عبرت ریسما فکندم  
بیت مصمم دلی حکام تهر از تیر از آه مهج من از لوی کاو این فکندم  
و در مخور مردای قیامت بر بدن هر کس اسر از دم تیغ زبان فکندم  
م بنکر گران نسبت که دارد با شر آتش اندک دل شمع از غوان فکندم  
سخا آن کوه احسان که مقام هر طیبسان بر دوش از رخا فکندم  
سمان تا آسمان صید امل بر هم فکند در دعای انکه سر زین جان فکندم  
هر چه در طبع را از دای کرده است موسی آسا هر کجا جوش جان فکندم  
معوّم کسی عاشق که از ناز و نیاز پای بر گردون سر ایشان فکندم  
برای بندگی خواجّه هر دای حلقه مولائی اندر کوس جان فکندم

دی از غایت عفت چشم افشان بهمان زنی پید از نور سید لکانه بهمان  
مول مصطفی ز برای از بهر آنکه چون جان اگر آید بر من از روده باشد چنان بهمان  
زان مهندس عیان اندازین نه پنهان نگار که در ویرانه موران نکند چنان بهمان



شود ز بیم آن کلام آید ز زبان نماند

اگر که بر تو از نشی سخن پرسند  
اگر از چشم حقارت سویی نیکو نیست  
ز سعی عفت تو رعد بر آواز افشار  
بود سر عفاف تا بدان غایت که دای  
شرار شعله را بر تو در خورشید تابد  
که بنواختن از جفا عفت شاید  
اگر عفت نکرد دماغ من از شعله  
سرافراز از بیض عفت نظم جهان کفتم  
زین مدح است بر شد جهان از گفت

شود در شکنای سینه موران جهان نمان  
شود در شکنای سینه موران جهان نمان  
تواند ساختن در کوه از کوس کسان نمان  
صدم که با گردیده از چشم کسان نمان  
بلی اضر از آتش کی شود اندر دغان  
اگر در درون پرده بر طاقان نمان  
شود از قالب اموات سوز خندان نمان  
که الفاظش بود معصفت و نمان  
مرا اینکام صفت شد سخن از زبان نمان

زهی حال تو از چشم آفتاب نمان  
ز گفتن تو بر لبوس می رود از خلق  
بی پروا بودیم و در کسان  
زنگ تو طویر خلق نمیدم  
بهر وصل تو اند که می کردم دوس

چو بر دما بر سر رخت نقاب نمان  
اگر نه در لب بعلت بود شراب نمان  
هنوز ترا میکت حجاب نمان  
ز تا کمی که در بود شد تاب نمان  
نکشت در دل شوریده اضطراب نمان

شرم



تو نور دیده مرا هرگز از نظر زوی  
ز دیده که صفت شود و وقت خواب  
بگردم و تو که درم که هرمانگی  
کرشم که در دست صد عتاب نهان  
خوش آن دم بیا بوس بشم  
بر غمتی که شود از در احتیاج نهان  
رسمی لطف تو بود آنکه دوست  
حاجب عشق نکرد از دل صفت نهان  
بحسب خیال قد دلکش تو در دل  
که دید این که شود سعاد در کس نهان  
بگو جواب سوالی که هست امید  
از آن سوال که در لب کج خواب نهان  
که سخن بکنی منع عده زان لعل  
که خور نشود از شر آب نهان  
ز عدل شامل بلعید وقت آنکه شود  
بدو رفتن زلف و انقلا نهان  
جهنم شرم بر جان که گرفته کز  
نظاره روح او کرد از حجاب نهان  
بدست هر نوال تو مهر است که  
بدان صف که بود قطره در حجاب نهان  
اگر زبان که ارفشان کنی بگر حجاب  
شود ز غل که چون صدف در آب نهان  
بدو عدل تو را که زنده ضعیف بود  
که از مهابت کنش شک شد عتاب نهان  
ز باس حفظ تو همچون که در غلط  
خدا را بتوان دانستن در آب نهان  
در آس از شک تو عجب بود  
اگر شود در هر چه و تاب نهان  
جنان ز خوان نوال تو عفو می آید  
که گزینم ز شک خوان شد و تاب نهان



شیم  
خوش

عجب نماید که شاهدان نمی شوند

سند اگر هم اغوشی تن کند

که دشانی دست مکرر برسد

برو کار تو بیجا جهان شد محو

کمی که شعله رایت جهان در شود

ز سخی عفو تو نبود عجب اگر کرد

درم نهد تو زانگونه خوار بخیل

زبان بخت تو تا بطول انجامد

اگر آینه ساکن شود خیال رست

همیشه تا که کند شرم را حیا ظاهر

نیاز دیده بخت تو باز یاد دباد

ز احتساب تو دور بود بازبان نهان

شیم خود ز شام صاف از نهان

که در درون صدف شد در نهان

که در زمین ز حالت شود در نهان

عجب که ماند راز داغ غراب نهان

بروز شمر شرم که به صواب نهان

کند شکوه صفت از درم تر نهان

شود باز زبان سحر و شتاب نهان

شود ز دیده مردم در افتاد نهان

عدم تا که کند نیاز را عتاب نهان

رخ مراد تو از شرم و نقاب نهان

بنده نهد و بنام خدا بجان

همه اوج سعادت که از عدا

شک از کن صحرانما را بر ایم

که اوج شد و قدرش ندیده با بجان

سعیاب لکد کوپ یا بر کنه بجان

که مر غمت او را رست ایشان بجان

ز نهان



حکایتی را بشنایم چنان شد  
که باید عقیق از باش مهرش شود

نی را بدست در باخترش روزنجا  
شیرین از سعی بازویت چنان کریش

تسوت کرده در دست کرده در دست  
قهرش تا طهرش که از تمامش

روی دزد از تاب قهر اقرار  
موی صبری از نو شب مال جراح

غیرت کرم رفتار بر ما بنور و صبا  
مان که آسمان نور و خورشید و لامع

ش از یاد زتاب شده چشمش اثر  
را کرد بر سیم و زر از انسان که بگام

بر افغان نو چشم سمر را دوخته  
افت پس که مهر و حبت قهر از روی

سز و مطلق از منق طهر که است  
بی از منق طهر که است

کافه اش از صابر روز دیگر نرفته  
چون نکین نقش نکین بر روی خفته

آسمان از نه خورشید ترافته 56  
از دماغ راز شمشیر مصوب یافته

لمعه در نو خون بر روی خفته  
شاید اگر کرد و زتاب شسته کوه نرفته

دور و من کان نکشتی زند جودت  
نقطه اش از جود و در و در و خفته

همی افکر مرم خاک از باد صحرانته  
لمعه دین و دلال غلک این در یافته

شمسسان کرد زبان و شرح اور  
ندانک سالیبت از گفتن ز یافته

بازوی عدل نو دست ظلم بر اثر  
چون سر را بر عدل و از بطن بلور یافته

زاش شکش و از خورشید از یافته  
زاش شکش و از خورشید از یافته



جامعہ ہندوستانی احتیاط صنع  
وہودتار کہ در اس

رايت

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله



خویش بنیادی دل از آن غمزه چو بوی  
صدای کنجش که خوشبهازیانوست

۵۷

ان نازنین کوی ز رخ مشکین برآفت  
این حسرت ز دل نرود تا بر دوش  
صدیا زنده شستم و مروم که بر سر  
این تلخی چو سنان رود از کام کان  
و مگر این شک نهفتن نمی توان  
ای نیکو دل ز ثنائی محو که دل  
شیرین بو شه داد و بان نه کین برآفت  
کامد چنان نیاز و خوشایینی برآفت  
آمد چو جان و چون نفس این برآفت  
تلخ نکفت و باله چون انگبین برآفت  
از بس که گرم آمد از آستین برآفت  
از وی رسید و پی آن نازنین برآفت

باز دامان لم پر شک و شکر است  
آفتابم که باقبال توام روز خوش است  
مویم بوفائی تو چو اصدای جبری است  
غیر دل نبود به هوا و هواش  
معمدی تماشا که دوزخ مسکفت  
مان کشت و رانی ایماست بکشد  
که جان دادن خلقت چو سی نفس است  
آسمانم که بدامان توام درستی است  
بندیدم ثنائی و خوا لای جبری است  
آنکه روز از تو بداند که هوا و هوای  
این همه سعدی سوختن مشت جبری است  
راهی را بدویر مکر مکتب است



باتوز انگونه یکی گشت شنائی که برست  
سر مهر روی بنجازی رازش عسسی است

بخین که این همه شیم یار و حاکم است  
قیامتی و مرا از هجوم غم نه تو  
مرا پاره ویدامن بهشت آخر  
بصحن باغ از آن دل نمیکشد مرا  
ز کار رفت شنائی و ششم سوخ ترا

بگونه ناوک را گذارد و حاکم است  
هزار گشت روز شمار و حاکم است  
بخین که در در ترا اختیار و حاکم است  
ز داغهای غمت لاله زار و حاکم است  
هنوز با حشر عمره کار و حاکم است

بر روی ز غره تورش دیگر است  
گفتم که مهری بهم ریش عشق را  
خون مراد است نمود کین خدنگها  
هر دشمنی که بود بمن گریه دوست کرد  
دیگر ز من بجوی شنائی صلح جوید

از آن ریش بر جراح است مانند دیگر است  
از خود هنوز طالب صدیش دیگر است  
بر سینه هر یک از ماوس کیش دیگر است  
بر خون گرفته دل که بداند ریش دیگر است  
کان ترک یاد ده نوش مرا کیش دیگر است

ناز از چشم بر دل کردن و نادیدن است

غمره ناکردن شمع از مشرو و نادیدن است

ان بنامه



عصا کرد از دایر در کف موسی کنون  
لذت عاتقها بر خون صراحت هم کرد بود  
رخیت در جام آسمان و نام حور سیدش نهاد

عالم را می کند ملک انصاف آسای  
افزایش قطره در جام استغفار  
در ازل ملکوتیست از کوچه

در ازل شننافته و اکنون جان بر تافته  
سید موسی بر سحر کربور حق از فیض عشق  
مدیر کار باز بوی بر تجم با پی صفا

58 به طم حور سید روشن از بد مضای  
شعله ایمن بود هر موسی  
انگیز خیمه ابر عصور از اعضا من

سوی که طخت سحر کوکب از سپهرین  
یانه هر دو میز را که کرد کوه دیدی  
بیا زنگر بستان بدست یاری مهر  
ی رخان چمن حمزه بریند کر  
رعایت مستی نرخت ساغر  
از جو زمانه میکشیم آرد  
در این حسن کر غبار عسکر او  
بجافت فلک دشت خاک و دشت  
در بستر راحت برام خواب آید

که از خجالت است فشانند خورشید  
بروز بگذاردش کنون رهبرین  
درم رندش کوفه بنام فرودین  
صاحب کایت فردوس کوه حور العین  
گفتش زهر جوشد پیر زاده رنگین  
مکر از لطف شهنشاه عالمه است بین  
کنند کرب ضایع انسان علی بن  
که یک نفس برسد بال شمس بر طوق  
بدور عدل تو که جانشک از پرشاین



بدولت و خاندان کارسازان  
 که هر توفیقش مهر بر سهر برین  
 است شبانه چنگ هزار طرب  
 کنون بدست بران ناز تا روزگار  
 اگر ز خوب و نوب و نیر و غنچه خدای  
 بر و مهر زنده باد دل خونین  
 زلف بند و نو چون از اردو برآید  
 از چو از از اردو و لهار و سحر تا  
 سزای حیا و مردان توکان سکین  
 باز و زرد و اوران از مور لاغت  
 سوختن زان که مهر و صبر و سوزم  
 کوه خاکستر است در سطله او کبر تا  
 سر و کرد و بر خلاق کر و سحر و سحر  
 چون در آیم از تو در بحر بحر تا  
 هم زمان باغ و چمن کشتی زین و چرخ  
 خود مزاج سر و کمر و شکرتا  
 تماشای کرم نکه خویز و زمر کانت  
 چون زین و چون در اسب کشتی  
 قرمان و کس بود از دولت و مایه  
 صحبت کرم که شد در سحر و سحر  
 شناسائی ریش بخران زین و سهای غم  
 چون بساط و قهر شاه شاه  
 قهرمان ما وطن مالک قایم و صبحان  
 کما قباب دولت و شرف و شرف  
 آنکه بر این و زان کس که نظران احسن  
 از مهابت و و دیگر و دیگر  
 مهر و عادی که برق خورشید و زور و صفا  
 بر چمن شهر و روان کی مکر تا  
 برق تیغ استیش و زین و خضر  
 تاب خوش و قیامت و ان کی  
 زاله نکند از در و زین و خورشید و شرف  
 از رف و خورشید و چمن و یاقوت  
 زانکه



ن نیاز آمدن و این همه شوخی چه بود  
چنین بر او زدند و موی چیدن

هنوزت گرمی بازار خوبی انشالله است  
هنوزت از گرمه بای تار از در دست  
هنوزت عرصه دلماسکارستان بود  
هنوزت ناز از فتر آغوشی صد او را  
هنوزت خشم ترکان چون اشفاق  
هنوزت خشم ترکان لذوق  
هنوز از زهر خشمش ترکان لذت  
بتیغ غمنا ان پوفار اکار خونیر است  
خدایا هر زمان حشری که است کسی تنای

دی کردنگاهی که دلم باز جارت  
یار که نبادیدن روی تو جارت  
برورده بنازی دل اسوده جودانی  
موصد نه نلک از عشق جارت  
از یاد دلم آن همه سید او جفا رفت  
انها که ز نظر روی تو جارت  
کاندر جگر شیم از آن غم جارت  
هوزه که از نکاشته می هوا رفت

هرگز مباد تو از خاطر ناشاد رفت  
شرط عشق است که جان باز و با تو رفت  
شادی روز وصال تو ام از یاد رفت  
دوست از دست جفا که به سید او رفت



صد هر چند که از دام برباد رفت	من غزل از سر لغوی با فغان برسد
که بکشتن کین از و باول تاباد رفت	خاک بدین که عین مردم از کوی
شیر مردی که بمیدان تو برباد رفت	کی شود روز قیامت ز خجالت محسور
لذت قتل سکار از دل صیاد رفت	فوق خون رز ثای شد از خاطر یار
ترانیده چه داند که از رو چندانست	شهری که در خاک روز و منداست

خساره ز خون دیده رنگ است	دل باز زین خودی به تنگ است
بر تیغ ز خون هنوز رنگ است	انکار مکن ز کشتن ما
خساره کدر که خندک است	سزای بدین تو
خورشید با آسمان چنگ است	تا خاکت نور ما ببار است
کشتی طغات ماننگ است	طلاح محیط ماست طوفان
ان ریشه ما هنوز لنگ است	با آنکه زلا مسکن برون رفت
بر صیر که هست جلد رنگ است	جز سبکی تو بر ثا

تا بخورشید و عادت و کبریا غم چوین  
از میان غنچه لب ز برکت دامان چوین

ناله طوفان



تن اگر طوفان روشهای اندوه برون  
جهاق باطمینان هزار درین داری سخن  
تاکی از دست و شمشیر خورده ام کز راه

بر لب اندوه از برده طوفانم خورده  
این دلیلیم کس اندر کریمه خورده  
مهر خورشید خواهد زخم بکامم خورده

60

شور و غوغا در کمر باز نکند  
بیش قدر عنائی تو میرم کز رسی باز  
یک غمزه نهان زان مژده در کارم کن  
من ندیده ام و کز افروزی هستی  
راز دل کز سر نه بگوید بطریقی  
از مهر و وفایان ستم اندیشی میرسد  
مخوش باندازه این در دشتای  
و میباید و در کشتی زبانه کشید

در حوصل جان و دل این راز نکند  
صد بار بدل کنی و باز نکند  
هر چند که در طافتم این راز نکند  
انجام غم عشق در آغاز نکند  
کس نفهمد و در دست که در ساز نکند  
کس مقصود را نسل فسون ساز نکند  
در سقف فلک ترسمت اواز نکند  
ولی ستیزه کرم نیست غم خانه کشید

نست کز ترغیم در سینه پیکان نکند  
یکدم مکنش تیر از دلم از دوق ان بوجان نکند

وز کرم دشمن تر صد غاشتر کان نکند  
ز کرم که ان شکست دل زخم سکان نکند



ریشم را اگر تو شدی بر خط مسکین باز تر  
 بهنگام جان من از غمزه سحر می کردی  
 شب بگذرد و کاندر دم صد روز استغیای  
 بخامنه امید را از شوب و افغان بگذرد  
 بخت بدش کتیج را در دست جانان  
 از غمزه در هر دید و ماضی نشد و جانان  
 در زیر بار لطف حق دست دعا خوان  
 هرگز نه بند و خوب و عهدی که آسان  
 کردیم بچان نشد با تو ثنائی از وفات

قلم داشت که در قطره زبان می آید  
 شرط عشق است که باز بجان سپارند  
 جای جانان نه که زن و نوا و او سوخت  
 میرسد نازکنان آن تن و فریاد گشت  
 که لطف طریقت چو سزاوار است  
 شادی نه زنی قبل از گریه است چرا  
 در این خطه از انسلان شادی گشت

کسین شوق کس از پی جان کمال  
 سخن عشق که از دل زبان می آید  
 دل که از در محبت بفتان می آید  
 زهره آنکه به پیچ که جبه سان می آید  
 بهر خونریزم از آن خند زبان می آید  
 خنده آمد بلب و گریه همان می آید  
 نغمه پرد از در گوش فغان می آید



کس بجان کندن بجران تو منور مباد  
از تو دورم که ز دیدار تو کور مباد

61

کبریا ز ملامت چشم سستی می آید  
که بگزین دل جرج بوی می آید  
و لم صد پاره شد زان غم و خواند بجان  
چرخ است این چهار در این  
و لم صد پاره از میکرد و کس  
رو صد بار جان است بر زبان می آید  
برون آید سر از زجر کال به کال  
از خون بانه چشم زدیده کس از آید  
عکس رخ شد از تیر دل و زری و جام  
نه آن طاق که گوید از کد امین می آید  
پشمالی بخور آن غم و زار و دلها  
چسان رحم آورد و نشی که آن بر می آید  
کسی باز نشکست اسباب جان و دل که غم  
بی تاراج کی دکانه در پیش می آید  
نمائنی را بر او وعده دیدار آن بد خو  
نباشد انتظاری که بجز می آید

ز تاراج کد امین بکاه جان کرده می آید  
زلف از خاک و دلهامان کرده می آید  
توای جان شوی این چشم بر حصا  
که خلق هر طرف بر خویش حیرت کرده می آید  
کجا می زده و خسار ز سال که کون کرده  
که مردن ابراهیم در آسان کرده می آید  
فراخی یافت تا حدی شمع از چشم تنگ  
که دلهامان ز عین ناشاد و دیدار کرده می آید



دل در دند با هم دست در افتاد  
این مژده ای فاصد ثنائی را که آن

مکر در در آن شوخ در مان کرده می آید  
چنین نکشاده و کامل بریشان کرده می آید

بشکلی باز آن چنان پند در درون آمد  
همه در عالم ای عمر دین در آن کفایت  
نظام این پشته سلطانی تو ای درخشان  
تو هم ای عقل دعوی در این جهان  
محمد آمد که افریندای این گشته

که اما خون شد و از اهل محبت بوی خون آمد  
بر آن روی که تابان شد بر آتش برون آمد  
با استقبال مظلومان رحمت بوی خون  
کران عاشقش شریک است تا با خون آمد  
ثنائی کرتر از پیغمبر این ره نمون آمد

جو بار سلسله مشکبوی بخت اند  
طیبت دل و رخسار خوش بیان  
هنر جان مقدس مستی اندازد  
هنر پند سر سوزناک و خون غلط  
زیادت ثنائی خوشی را که آن بدو

دل به این سر از راز و مخفیانه  
که باده نوش می آید بر سبوی بخت اند  
جو آن دولت ز پادشاه گفت و گو بخت اند  
بغمزه کر مره شد جو بخت اند  
سری ز روی تاسف بر و بخت اند



ز فوق مهر و محبت کسی نشان دارد  
سراغ تو ز که پرسم که هر کرا پرسم  
بقدر شوق اگر چه یقین دارم  
ندای شوکت آن بت شوم که بترس  
ایم سا که سر و کار ماست با شمع  
بدو حسن تو ترسم بکین بدل گردد  
بجای مینه هند اقبال دشت نگوشتی  
خیز که باد صبح دم چهره کشی شوق شد  
شوق کنان و کف زبان مست در ایدم فر  
شوق بر دلاغمی از دل این عجب بود  
بر دریا نشو و آن نشود جدی  
شوم اگر کشد زاریت که سوزی  
من که بخور زنده ام و عده مرگست مکن  
خان و ده جانستان بخین بید و بدر  
شوق تو ز جو صدم شده جان مانم

که ز تیغ بار و ز شب مکان دارد  
ازین خبر حکم پاره در دلم دارد  
که در دزدان من و ست جهان دارد  
هزار نصف ز لایق است آن دارد  
که شعله اش طمع سر استخوان دارد  
مجنبی که خورشید آسمان دارد  
مگر که باز شنائی سحر خان دارد  
در دکن خفته را باز هوای شوق شد  
این سر و صد هزار سر و رتبه بای شوق شد  
کاجه نشد از غمش تمام ز بای شوق شد  
کز دل ما با آسمان کاه دعای شوق شد  
بر دور سپید دست را شوق که جای شوق  
زانکه هلاک غمش بود می که شوق شوق  
یا زبان شوق ما شوق در ای شوق شد  
گرفت کرد و در آن ای که بای شوق شد



بسیز یافته اده را شکر که در ریاض جان  
جلوه سرو قناتی باز عضای شوق شد

ز در و صل و لم یاد از کی آورد که باز در دو جهان بجان ما آورد  
غلام نکرستی ز فریاد توام که بهر قبل تو خدین دل از کی آورد  
نیازم آن شکران غم سار که بر سرم همه شب شکر برآورد  
دستش ز غم تنگ خون قنای تو بکو ترا کسی که در اغوش خون قنای آورد  
قباسی سخن در دم ازین توانی کرد که دل بزمه خون زنت التحا آورد  
کدام در که فلک از شتاب باز نکرد جود نیاز شناسی ملک عالم آورد

حیث بار که آن شوق بلا برون نمی آید  
مرا دیگر لای جان در جان درون آید  
که تظاره نابوت از بندش برون باری  
عوض گریه این گریه است سینه فروزا  
ز بهر دیدش نال کی جانی بدین سخن  
شما می جان بده کان بنو ما برون  
بلائی از برای جان ما برون نمی آید  
که می آید برون جان و بلا برون نمی آید  
کی جان دادم گراز برون نمی آید  
جود جانم ز نداشتن صرا برون نمی آید  
شما می جان بده کان بنو ما برون



بی تاب کن شوخ آرام که می آید  
در پای دعا یک کردند لایک باز  
دل جمله حروش آمد چون بر نموی  
ای دیده کی مسکر طاقست دیدن  
ماندست ثنائی را نام پسران بر کب

دنباله رو کام خود کام که می آید  
تا باز بران لبها و شام که می آید  
جان بر در کوشش آمد پیغام طرله مراد  
کین شک بلا بر از نام آید  
تا باز بلبت جاننش را نام که می آید

رخیده جان با بر جانان که می آید  
بازم ز خون دیده و دل استین  
ای اهل هوش وقت کربان در دست  
کویند شاد باش ز جان برون عیش  
دل میدید بریدن رویش کوا هم  
کز کند یوی تو بر نسیم صبح  
هم کام غمزه که نو بخندد لبش  
ز انتظار چشم ثنائی براه ماند

این دردی دو سوی درمان که می آید  
از استین خسوی درمان که می آید  
دست مرا بسوی کربان که می آید  
جان کرد غمش غمش بهر آن که می آید  
این مژده را بیدیده کربان که می آید  
شهای کشته بر اثر جان که می آید  
این درد کینه سوز ز پیکان که می آید  
این قصه را بر رخ آمان که می آید



مجاوید

از آن سیلاب و سیرت کم ز کین  
تشریف این پادشاهی ای جان بر خود  
جو میکنی که کین شسته باشد خنجرش  
ز دلها و در خور جانها و رفتارش  
مرا شد شاره هر ملامت سراسر  
چو خمی کو کرد از غدا دم خلاش خون  
زبان بد بهر کیتی دمس و دلدار استغنی

که از دلها نهال آرزو برکنده می برد  
که باز آن شد خونین افکنده مجاید  
که از رو باغبان بی باکی شمرده می آید  
که از گرد و ان خاک غبار تابنده می آید  
ز رگ کان آفت جان در دم ناخوانده می آید  
کسی ز دیدن روی نکویان زنده می آید  
مرا بر از دمای شامی خنده می آید

نور تا با هوای نیک و مارا از زرم کشد  
به کام ز کسم مگر بگذره از لطف  
پیرس از ما غرض از عشق از آشنایان  
طلب مسکر که از شوق تو چون بر فتم  
شنائی راه برون شد نیای از سزایی

جو بر خوان شد فروز نعمت کد را  
که از بسیاری شش دعا از زرم کشد  
که در کوی محبت آتش را از زرم کشد  
در آن رادی که در هر کام یار از زرم کشد  
که در هر حلقه موش صبار از زرم کشد

نصیحتم امروز بوی جان آورد

ز بار کم شده من مکرشان آورد

بگویند



جو چرخ غم رو مدبر کرد و دشمن گفت  
وفای دوست نکه کن که شکر دشمن گفت  
من آن شکر دلی میگویم که بر سر  
زبان نه بند ثنائی ز غش گفتاری

حدیث در مدبر که زبان آورد  
دلم باید ستمهای دوست را  
لا فرشته رحمت را همان آورد  
که هر چه بر سر است از دین زبان آورد

بر تافت ز من رو که نظر در رخ جانان  
نمایا بوفاروی که در طور محبت  
رضای جوی لاله کون چکد از عید  
ز قطره ریزی ابرها ریز و زنی  
بر زکار من این رسم شد و گریه نبود  
هر اطمینان بر عکس ز ابرها مژگنت  
جوان را ز غم چو خون عجب نمود

خوشنمیت اگر محبت بسیار نشاند  
چو از نبود لذت و مدار نشاند  
چو از دل و دیدن خون چکد از عید  
بخار را در دم خون فرون چکد از عید  
پس وقت و زمان این خون چکد از عید  
بیایه من که بجام گنود چکد از عید  
اگر ز بهر ثنائی خون چکد از عید

نازی چشم است از جریان نیکو  
کشتش شو بوش هر نو نور خلقی

عنی ز روی خوشت در صدمان نیکو  
ترسم که دود دلم را در آسمان نیکو



از پندمان بگوید از نری نصی من  
ایستادان به بند در کل چشم بلبل  
در آتش تنائی افسون مردم که سرم

کین حرف ناامیدی در دستان ننگ  
داند که خوبی کل در گستان ننگ  
کین شعله برون فروزد در خان ننگ

کجاست آتشی در دی که جان بیست  
سرامت باده شوقی جهان جهان  
خوشا فراق فراموشی ماند در کج  
مر است شعله شوقی ز عشق پیچ  
ز غمزه است دلم ریش کر حرارت  
ز شوم و دل که کران گشته ام حیران  
شوم به لاک نگاری که گاه عشوه کنند  
همان رسد امل بر شد و تنائی را

دی که آتش شوقش روان بیست  
که از جشیدن آن آسمان بیست  
که در شور قیامت همان بیست  
که مغز دم و استخوان بیست  
چو کرم تار و عجب کریشان بیست  
کرت از سایه من آسمان بیست  
چنان بفرقه سخن زبان بیست  
هنوز تیر عمارت کمان بیست

یوسف

در دل ز غم تو جان ننگ  
چشمی است ترا که نیم نازش

غم در دل شادمان ننگ  
در وسع هزار جان ننگ

ننگ



ان فتنه تراست کاندگی آن  
صرفی است بدل ز دوست کردی  
مخوش ز درد دل نشانه  
کین درد تو در قفا نگیرد 65  
در حوصله همان ننگ خسته

لعلت بچون چنان بدرود  
صرفی ز تو بزربان کر آرم  
قدوا اگر بپلوه آید  
ان جادوی غمزه بین که رسید  
مژگان تو در دل شایسته  
دل جان دگر از آن ببرد  
صد بار دل از زبان ببرد  
سعی از قدم زمان ببرد  
بیکان زند و نشان ببرد  
خجیر زند و قفا ببرد

جنس گزنازان طهارت خوش تر است  
خواهم چشم بر دام از میانم  
برش خواهم که صرفی شکوه آرم بزربان لیکن  
بنوعی برود دیوار کوشش مهر و زردیم  
سیرنی با کیت کردم دگر خوبی که میریزی  
مر آنظاره کردن در رسی خوشتر آید  
کران دیدن مرا بر سر لایب می آید  
ز دل سوز نام صرف استغفار می آید  
که بوی آشنائی زان در و دیواری آید  
که بوی خون از آن چیدن دستا می آید



براحت بر دول از از زنگنه عهد  
که تمار کف پای تهی از خامی اند  
مکرورشید داد آورد و در یوان افت  
که سر تابای افکار است و بی از می لیه

باغیل ناز است طناز میرسد  
ای جان مکن نظاره که با ناز میرسد  
ز انچه چشم پاکان مهر را در سخن مینار  
کز ان زبان بکوی من اواز میرسد  
دل ترک خوی لذت تنطاره گوید  
که انجام عشق باز با غار میرسد  
جو بای صلیک است که با ما بود چنگ  
و مساز کبیب باز که ناساز میرسد  
جسم هلاک خوش نمانی بجز گفت  
بشین دمی که ان بت طناز میرسد

در غم باد جهان آورد  
بوی بر این جانان آورد  
در محب مانده ام از یاد که چون  
و بدین کلیه مرا خزان آورد  
چشم خونام را روشن کرد  
مژده وصل بکنعان آورد  
خبر یوسف کم گشته دل  
هم از ان چاه زخندان آورد  
دوشم از گریه هوشمائی دل  
هم و برانی طوفان آورد



باز خفاخوی من بر سر کار شد  
دوش که از کربه ام ناله نیامد بر  
غمه سپید بر شیده عشوه بکار شد  
کشت کوه در کوه کربه که بسیار شد

66

خوش بدواکی شود دل که غم نخورده  
غمه زن مار سید جلوه کنان مست نیاز  
به که دواکی رود سپیده افکار شد  
تن بیلا داد دل دیده بدیدار شد  
خانه عیش مرا بام و در آمد فرو  
نوبت بی تا پست دوست جو اندر  
بلبل بی نغمه بود طبع ثنائی ز غم  
سکر که از لطف شاه بر سر کفتار شد

جان رفت ز تن چون برین یار  
ازستی من نیست ز بی تابانی فوت  
می از تو مرا دل خوشی بود که در دل  
از سحر اجل نیست ز نظاره روت  
در غم عشاق که تن بود لولی  
با این غم دل خوبست بخت  
بلبل برود کل جو بکل ازین مد  
شمه تو کز سر افکار زین مد  
صد خار خفا در شد و از انعام  
جان دانون این بار که دشوار نماید  
هر شه که در شیشه زار نماید  
کود دل ویران شد و ات یار نماید



ک

باز که شربت کرا از منت ماحکد  
 باران فتنه باد و خون ملا حکد  
 خوش وقت پیدایی که بگاه دعای دوست  
 کرید چنان که افک نیاز از دعا حکد  
 کفتم بجز سر حغم خود کیم نهان  
 اگر ز رانکه خون دل از دعا حکد  
 ایستاده که از عرق روی تازکت  
 نرم کنده فتنه و مدبر کا حکد  
 مردمان هوس که در اغوش کیمت  
 شک چنان که لطف شست از قبا حکد  
 تریم بگاه فتنه از آن رف بکن  
 دلما رود بیاد که خون از صبا حکد  
 از بهای چشم ثانی سبب میر  
 کاتش کای بی این با جبر حکد

دل از خون بست راه ناله کافغان می  
 کد این درد کردل باز در پیام نمی آید  
 کرمان جاک و دست از خواب صحیح خود  
 که دوستی از لایش در کیر پیام نمی آید  
 میرسی ای همدشین بر چشم کرایم که پیش  
 بلا چند آنکه یاد از چشم بر پیام نمی آید

از یاد دوست دل نفعانم چه میکنند  
 ای من خون گرفته باز کایم چه میکنند  
 این خاتم ز بدن نام نوتند که دل  
 اگر نشد از آن که بر نام چه میکنند

ال



که این روز گزید تو جانم بر نمی آید ز سوره سینه و دوازده تا نام بر نمی آید  
 بی عرض محتاج نیست خدا این اضطرار این که حرفی با تو گفتی از زبانم بر نمی آید 67  
 که سخت میان این وین از تو گفتم که صد بارم فرزند گشتی و بر خاتم نمی آید  
 خودی افتاد دست خدا را دلم را آید که جان از تن بیرون رفت و مقام نمی آید  
 شامی با دل بر سرمان بوی نامی آید که بر کرمی از کلمات نام بر نمی آید

فغان که بر سرمان بوفانی آید کشید کار عمرت و بلا نمی آید  
 بزم کرد تو پیکانه و شش جهان بود که بر زبان سخن است نمی آید  
 خراب است جهان بر لایق تهمت که قهرهای حین از بلا نمی آید  
 شامی از دل اسوده ذوق عشق بوی که در سراسر سلاست بلا نمی آید

حجاب حسن بان شوخ بر نما حکند نمودن نامی حسن جهان حیا حکند  
 ز بس که کرم ستم شده نمی آید که با وجود تو پیدا و کربلا حکند  
 چگونه عرض کنم حال خود بخوبی که وقت لطف ندانند که اینها حکند  
 دغا تو در خود هست کنی نایب قضای ملک با چنین قضا حکند



از یاد دل از درد بسیار خوش آید  
شب خانه ام از پر نور خفا که بر بود  
بسیار دل از درد بسیار خوش آید  
کامروز چشمم دید و خوش آید  
اه این چه حال که نظار گریان را  
خوابش حکم بدید و خوش آید

کسی ز دیدن روی تو شادمان نشود  
بگو پیام تناسلی برای قاصد  
که از روی تو و ابلای جان خوش  
بشرط آنکه سر در سر جان

خوار ز منشی نه باید چنانک بود  
از چشم فتنه تو بهرم که اندم  
کس که شکر شمع بجای خدنگ بود  
از افتخار تو در این عالم بود

دل خراشیدن آن غمزه جاس بود  
غمزه انزوب و تکه افتد و مرقان جوهر تر  
دیدن از لب خوی از تر که بود  
چشم بد و رهان افتد و جاس بود

دل باز رود از عادیجوی که آید  
حالت کفنی که باین خوار از گشتن  
جان میبرد از دیده بر روی که می آید  
جسدی نه بی حتمی از خوی که می آید

کدر



دورست نهی بهای صبر از دل و دل از  
کوی که باز آید سوت کی جان برد  
میدادش جان روی و کفایت

باز آمد و از آن کوی فریاد بر آورد  
جان داد و برانه شد ایام ساز  
یار چه بختی است خوش این که  
و کردن جان و دوش حایل شد و دیم  
نایب و بیست و بیست و بیست و بیست  
تاب و تندرستی امروز و فردا  
من نبود آن غمزه خویر ز که نداشت  
من نبود آن حسن که هر دم فریاد

بازم ششم به ایام که میبرد  
مه از افق نمود و در حیرت بستم  
بازم ششم به ایام که میبرد  
این حال یادم از لب بام که میبرد

تا باز خود آن دلجو بهای که میبرد  
جان خون شد ازین لفتن از سوی که  
کین شیوه جان برین از بوی که میبرد

کویا که زویرانی و لسان بر آورد  
چون غمزه بوی رانی و لسان بر آورد  
مظلوم بهی و دادرست بر آورد  
دستی که بصدنا ز بوی مکر آورد  
کز خمر نشکان ز دل زار بر آورد  
شب بیک مه روی ترا در نظر آورد  
بخود شده رادم بدم از جای بر آورد  
در جان نیای غم و درد و کراود



امروز باده مستی در دلم ریخته کرد  
شیرین تر آیدم رشک گفت و کوی  
گوشتم بسوی توست نه بر نالهایی جنک  
طاووس است دیدنهای بیخ و خشت

ساقی مرا شراب نه جام که میدید  
دشنام تلخ از لب و کام که میدید  
ساقی مرا آب سالنامه که میدید  
بهر جلوه باش یاد خرام که میدید

شادم امشب که مرا یاد تو در جان کرد  
اگر چه چشم لایق مرا سهل در آن کرد

کرد و افزون غم و جان داد و نمان  
قطره نام است درین دیده که طاقان کرد

دل که کم شد بکوی یار اند  
صدحان ابروی بخت خاک  
دل که هر گوشه اش جهانی بود  
بانی ناسر بلا شود محسوس  
خواستم دل جدا کنم ز نهوی  
غم نا آید و بیده رفت هیچ  
ریزد از مستی تنهای ناز

مست و بچو دیوی یار آمد  
خوبتر جوازی بروی یار آمد  
جوشد چون بوی یار آمد  
آنکه مقبول خوی یار آمد  
دل همه از روی یار آمد  
چون که خون شد بوی یار آمد  
که پیش از بسوی یار آمد



ابر در من کرده که در فتنه بار شده	بکشایین که دست سپاس دراز شد
ان دست رنگ کرده از خوار گشتن	منها که دست فتنه بکشتن و از شد
حسرت نگر که جان و دل زار زده را	طاقت کمی مانند که بنیاد ناز شد
ناکی عنان ناز را که درن ابلهین	درکش عنان که طاقت ماتر کنار شد
بنیاد صلح پس که بهنگام آشتی	از آتش عتاب شناسی که از شد

هر فریب جزبم نرم نوح است و طوفان	هر تیر آه اندر سحر باز سلیمانی دگر
در چشم غم نالید غم این سحر طبع کینه را	از آه چنانچ من هر چه زندانی دگر
یکبار بپندری میدان و دار عبرتی	هر روز پیش آید مرا داری میدانی
زاعی ز دست موسوی یکجوب نسیان	می بجزم در کف به پس هر چه خوب نسیانی
اردن ملک در کریم ام لیکن ندانند نقد	کورات در عزت تاب غم هر قطره طوفانی
با آنکه جز نام بنان حرفی نیارم ز زبان	بیشی نام موسوم زبان هر یک خداخوانی دگر



زده ات بخنجر بلاست هنوز

روی نما که آفتاب نخت

ملک دلهما خراب گشت در آن

حاجتم کن رو اید شنامی

تار کیو بدست بادوده

بخت بد هم بین که عمر رفت مرا

ای شای شکب رفته بجوی

نه از اب بخاموسی فراموش

سرت کردم که کرسیاتی تو بای

بسی دیدم کل اندام قبا بوس

زبان هرگز مبادم که بگرت



فراموشی نه با آنکه عسدا  
تشنه در بر شای که بلجان

نگردم از فراموشی فراموش  
سودتن راعم آغوشی فراموش

ای کرده مرا بچوس فراموش  
بایاد توام جنانکه کردت  
جز حرف دقای دیدیم

بادم زلت این سخن فراموش  
هر دزه من زمین فراموش  
و کر تهر بختن فراموش

کردی زمین ابلهان فراموش  
بنام نظام تو کرد و  
کردت زلفهای بهر  
از دست تصرف تو بخلق  
خام ز غم نشا بخت  
چشمان تو از کمال استحا  
باور میکنی که دوست کرد  
پچاره شاهی از چشم تو

کز قالب مرده جان کند فراموش  
در خیم اسحوان فراموش  
از طعم شک و دمان فراموش  
از خود کند آسمان فراموش  
کرد از می زعفران فراموش  
در سینه کند سنان فراموش  
از خاطر دوستان فراموش  
کرد از دل و دین و جاد فراموش



شبهه من و فراق و غم و دستان خویش  
تار و زرد عذاب ز آه و قحان خویش  
هر تن که در صفای تو یک طعنه بود  
همی کند در قمارت زبان خویش

دل بجان از بجان و جان از دست دل  
تو مانده ای دامن نشان از دست دل  
تا نو بگر کشد ناساخته  
صرف شوق را زبان از دست دل  
عمر باشد زانکه دل از رسید  
من بجان کندن همان از دست دل  
دل ز شوق برست اردی  
بامی کوید آسمان از دست دل  
دل ز تو بدخوی شد زانسانکه  
عافیت و کشت تهم از دست دل  
نماس زانکه هم که میدام مرا  
راز کی ماند نهان از دست دل  
بی کینه کشتی شای عاقبت  
کشته خوی جان از دست دل  
در خون دل شسته ام از زردی  
تا بر سرم نوزجه آید خوی دل  
باشد همیشه یار درون دلم ولی  
ان زهرام کجاست که میم نبوی دل  
از حال دل میرسد که ترسم خجل شوی  
که گویمت که پیو به آمد بروی دل  
و در دل خیال لعل لبست ناکه بسته است  
آنجایات میگرد از گفت و گوی دل



از گریه های چشم شامی خدر کنید چون ناله دلش جود آید کوی دل

71

سوی من آن بیت طراپینا بگویم	گفت می آم و زننازینا مدحکم
گفته ام از ناله رمی در دل پر خون نرود	در درون آمد و او از نیا مدحکم
گفته ام از گریه مدحم نیز پس سازم	گریه در دیده ناساز نیا مدحکم
بین طاعت مکنیدم که نرفتم از پیش	همچو جان رفت و در گریه نیا مدحکم
خواهم جان برم از غم و دل مرغ	خورد صد تیر و پرواز نیا مدحکم
می برم راز ترا همچو نای باغاک	چون کسی محرم این راز نیا مدحکم
پاکه روز و دوا است گریه مادارم	اگر چه بپرورم اما سر وفا دارم
مرا بسنگ طلا با چگونه در نایم	که هست میردم و روی و قفا دارم
اجل برون جان من به پیش	که من ز دوری روی کسی نرا دارم
کشی ندب قبا کو شکنج ابرو باش	که من سکنی از آن شکنج قبا دارم
عفو بی نبود تیغ ران بفری مرا	که من ز کشت تیغ تو خون بها دارم
ز نار و فتنه و آشوب چشم تو گوید	که بهر قتل شانی بها نهادارم



در آسمان رزوی جان که بر کرد دست کردم  
دمی نشین مروی بجز آنکه بر کرد دست کردم  
سرت کردم می نشین برم از ناز و غنا  
مرا بر کرد سر کردان که بر کرد دست کردم

سخت نکفت و از آن بدل جان فشانم  
نگاه کرد و از آن چم ناتوانم  
چگونه عرض نمائیم تو که برت  
سفا نهی زینا و روم بر زبان چم  
بکن قیاس ازین و در اشتظار مرا  
که آسمان از روی دل باین چم  
تو خطی خود نکذاری و من ز کس هم  
جفاست نکست این که گاه حرف زد  
جفای عشق تو بر خود زدی باین چم  
بگرد خوی تو کردم به دوستی که تو من  
بکفت تلخ کند آن لب و دهان چم  
جویم کشته تو کشته میکنی تمام که من  
ز مهر بابت از روی دشمنان چم  
نکو کردشای دعای دوست ما  
شید عشقم و از زخم استخوان چم  
ز بس در می تو کردم ز آسمان چم

چون افتاب چهره چون تاب شستم  
از پردای دیده چون خواب شستم  
صدره فزون برای کتاب علمی  
از گریه دست و خنجر و قصاب شستم  
مردان خاک بر سر تقوی مکتوبم  
از باد نقش تو به بحر آب شستم



پیش فروغ شمع رخت زابروی شرم  
 هر که بدر دقظه اشکی فشانده ام  
 کردی ز خاک کوی تو بهر جا که بودیم  
 در بزم اهل شوق تنای خمی امان  
 هر موی تن جوشت ز نسا و کردارم

از آفتاب زرد زده استاب شسته ام  
 اسباب برد و گوی بسیار شسته ام  
 پارا بای دیده آفتاب شسته ام  
 کردی او طراوت قنات شسته ام  
 تن را چون جو خنجر قصاب شسته ام

ان من ریده آن مه طرار چون کنم  
 ای بند کوب دل دایم بر امید وصل  
 دل رفت و بجز اندوغم بکران رسید  
 کیم نسا دل بر از رو دایم  
 کفی خنجر نگر و شای ز غم نه ام

باین دل تمام نازار چون کنم  
 این چشم و ناز نیست بهر بار چون کنم  
 شهاب این عتوبت بسیار چون کنم  
 باکرهای دیده خون بار چون کنم  
 خوش منجی درین دل افکار چون کنم

یاد آن شبها که رو بر پای جانان شدم  
 یاد بادان کریم شادی که در بزم ضلالت  
 برقفا افتاده و از ناز و مسهر دم شوق

منت روی زمین بر چشم کرمان شدم  
 دیده را که نمان از آن بهای خندان شدم  
 بر کرپان دست از آن جاک کرمان شدم



طالع بدی که بران من و کار منست  
روز بدی که اکنون می کشم از دشمنان  
عاقبت رنج چشم چون بالا شدم رسوی

چشم چون باری که بر روی تو بران دهم  
منت کشان که از تیغ تو بر جان دهم  
چون شای ز زول هر چند نهان دهم

رفتی و ماند از تو مرا یاد کار غم  
انروز که که شاد بروی تومی شدم  
جان میدهم بدو و جز من نیست شرم  
صورت عکس که بر سر ما ساز نیست یار  
اخر بود غم ز شای فرا و صل

اخر بیتی که از تو مرا آمد کار غم  
کردم و دین دل و نکلین هر از غم  
کر کار شد زبان و نکلیم بکار غم  
اکنون که گشت بادل من ساکار غم  
ارنی گشت جمع رعبه و قرار غم

رفتی بی تو دین کلبه افران ماندم  
بر شستی کن ز خیالت دل و بران مرا  
جان زنی رخت بروی بروی غم  
حال بدی که ز درد و از غم همه کسی  
چند کسی به شای که مکن بی مای

غرفه در خون دل از دیده گریان ماندم  
تا بدانی که نه در بحر تو اسان ماندم  
کبی غارت غمهای تو بجان ماندم  
رفقانه و من از قوت افتان ماندم  
و در دلم حکیم و در زبان ماندم



خویم آن ساعت که آن بد خود را فروشی آیدم  
ای خوشان وقتی که در بر گیرمش چون <sup>جانا</sup>  
ست آن چشم سخن سازم که می سوزد  
کشته آن ساقی سم که از یکا عی  
چون شامی بر ندارم سر مستی با کثر

لعل جان بخشش تو بهم وصل در می آیدم  
تن بستی داده سر از زبانم <sup>روم</sup>  
صد سخن در گوش از آن لبتی حامی  
بر سر بار از کثر مست و مدوش آیدم  
یک سخن در گوش اگر از آن لعلی <sup>نوش</sup> آیدم

در ره عشق تنی تبار و توان می آیدم  
بزرگان تا بجز وصل تو ارم صد  
نا امید طلبم تا نشوم بار دلت  
حسرت از فتنه امان و به بلا انگیزی

مرده ام بی تو و از شوق جان می آیدم  
میروم در دل و از دل زبان می آیدم  
بس که از کثرت امید کران می آیدم  
گفت و جان که از آن کینه دمان می آیدم

روم چون یک کر شطراف آن شد جو غلط  
چنان خود را بالید از روی خجسته بام  
نوعی بامی رنگین سرمه اید و همان شد  
برون آبرویت چون شای جان بر آید

بر دیش نیم و از شکر دیدارش بر غلط  
که گزینم بر نرم بر و جان در آید غلط  
که فتنه از سرمه صدره اگر بر سر غلط  
چون آلوده از حیدر این خاک کو غلط



کدام روز که یاد تو یونفا بکنم  
هزار غم بدل خویش آشتا بکنم  
از هیچ بلا دور زمانه که من  
بلاک خویش توقع از آن بلا بکنم  
بی نوشت هر سر سود بر خوتا و توت  
احتیاج است ز بس کریم بکنم

دل از دقایق تو برداشتم و گریه کنم  
بسیارست دل و جان از بیقراری شوق  
بگو که پایت از عاشق تکیه بلند  
هر روز بلا ساختم و گریه کنم  
بوی کرم تواند اخستم و گریه کنم  
سراز کند تو افراستم و گریه کنم

افت جان بلائی است که من میدلم  
سینه تپش و جگر ریش دوم غم خون  
راز عاشق که شود فاش بلامت میکند  
راز و رسته بلائی است که من میدلم  
باش ایمن که در قلم ملک نام ترا  
سکه بر نقد دعای مهت که من میدلم  
چند پرستی ز شانی که کجاست دلت  
دل سرشته بجائی است که من میدلم

مر است در قبح دیدم خوبان دشمن  
بمن دوسی تو دل خراب ز دشمن



عقاب چشم از آن جگر جوی بس که خوش آمد  
جو لطف دوست نکواید عتاب دشمن  
سبب پیرس بهنگام لطف بخویم را  
که میخلد بدل و جام اضطراب دشمن  
غیاب دوست بر آنکه باشد این هم  
و گرنه کسی نشود بهنجای شراب دشمن  
مکو که یار نر چیده است از تو شامی  
که یاد از آن دهد این ذوق بحساب دشمن

چه خوش است مست بهم ز تو خوانا آوردن  
برخ نیان مردم در دیده باز کردن  
که حاجت بجا به خوش است ای جوی  
ز دل اضطراب شوق و ز تو افراز کردن  
توبه سنگ دل جوانی که بر تو جان کردم  
نه بگرهای خونین نه بچده ساز کردن

بکنا صلاح و از پی تالاب دین مرد  
سرکش مشو جوانش برشت زین مرد  
خواهم کند خراب بدشنام و بکرم  
ای گفت تلخ زان چون نکسین مرد  
ما را حساب عمر با نرسیده است  
ای عامل کرشمه دمی زان چنین مرد  
بازش نگاه بر سر مرد از نانی است  
ای زمره زان مژه نارین مرد  
چشمش بزمه بر سر شای است  
امرا در مژه زان لب کمر افرو مرد



مرا که روح جفا کم نشد محبت ازو	بروستی که جفا میکند محبت ازو
غمان لبالبم از مهر او که چشم مرا	بیج دوزه زد دل نیست کم محبت ازو
جفای دوست فرو نشد باز	بمن وفا محبت رسید محبت ازو
عجب که روز قیامت ز خاک برخیزم	خسین که نده شمع زیر بارست ازو
یزم بارشائی تاب کرد یار شک	چون نه ایست که یزد شر ازو

که از شوقست کیم جان پاره پاره	که از یادست کیم جان پاره پاره
مکن عیم اگر در گریه تا لم	حکری کرد داسان پاره پاره
رفیقا چاک و اما نم جو دوری	دلی دارم جود امان پاره پاره
ازان بروم باول دیدن جان	که کردم جاسی و حباب پاره پاره
شائی که بشکی از دل ریش	براز چشم کریان پاره پاره

بیا که هر چه بدل کرده بجان خلی	بزن تیغ که باروی ابلخا خلی
خدر چون شهیدانم که هر کس	به نیم غرق است چشم ناتوان خلی
میوشی چهره که جفا نمایردت دامن	کشای رسد که کز خون کنی ازان خلی



زبان بدستهای بجز رنج ساز  
بحرم خون ز قیامت خدر کن که ترا  
نیم آه شانی اگر ترک ستم

که کبر بر پشت می و کره نان بخلو  
قیامتی است که از جرم انگار  
که آتش از زندانش و آسمان بجلی

75

ای شوخ بنار از ماهون باز نمی بری  
ولما هم ویران شکیبای تو ای زخو  
بار از دم اخیر پس از حضرت جان <sup>دادن</sup>  
برگشت جهان گوشت از ناله مستان  
پیاره شانی در دزدان ز میزد

مردم ز ناز تو دواز ناز نمی بری  
با غمزه نمیکوی از ناز نمی بری  
هر چند که حال ما ز آغاز نمی بری  
کز لب آن دیگر از ساز نمی بری  
در پیش کسان از وی کران نمی بری

ای غمزه تو بر طمخونم بدوستی  
بر از محبت تو بجانم که از دلم  
ان دو ستم که به نوروزی مرار  
کر نه پری و شش است شانی نگار

بنگر بدشمنی جو تو جویم بدوستی  
کم نیست هیچ قطره خونم ردوستی  
جان دارم و هنوز ز بونم بدوستی  
هر چه بارگشت خونم بدوستی



سن کجا و رفتن از کویت بایس بیچارگی  
 بر که خون دشواری زری در قیامت  
 کر سر کویت غمت آورده شد و در کی  
 که کند دوزخ شهیدان تراغی از کی  
 دوسه بر ای دیده که کن که از دیدار تو  
 کار دشمن میکند نظاره با سنگار کی  
 شدر چشم آن نور چشم و همچو اسکم درش  
 مردمان دید و ای باشد بر اواری کی  
 کی دست خواهم بروز حشر از آن دسوارش  
 پیام از اسایش جان دادن یکبار کی  
 آنکه مانع میشد رستی و رسوایی مرا  
 کاری بودیش دسی در کرپان یاری کی  
 نابروی آفت سفت کشور دیده است  
 مردم چشم شای یک بسیار کی

### مقطعات

شهر باران خاک در که تو  
 که خدایش نیا فریدش  
 اولین پایه از معارج اوست  
 آسمان بل صد آسمان بالا  
 ادم دی که چهره آرام  
 همچو خورشید آسمان ارا  
 حاجت در پست و نیست نکو  
 بستن در بروی اهل وفا  
 بخدائی که حاجت کرش  
 یستن بهیچ در نداشت  
 کاسمان بر رخ نه بند دور  
 کرشوم فی المثل دعای ریا

بوالفضولی ز شای بر رسید  
 کبدل یاد تو خوشتر از طب



از به بر خاطر سه فرموشی	باشی در نظر عقل عجب
دانش طرف جوانی رخسار	که فرو بست ز گفتار شرب
این که فرموش شمع از شمع نیست	بر ضمیرش ننگ شمع ز ادب
جهنم پناه داد و حضرت شانی را	شکایتی است کز آن مرده کویا
زبان او بشانی توان سخن گفت	که تا زبان و بیان است بهشت شان
نه بود که تو بهرش حکایتی مکنی	که طول مدت آن از زبان بود تاب

ای خسروی که خوش صبرم جلال تو	بر شرفهای طارم کردون مقدم است
در بوستان سرای تو امید و علش را	مانند گل زرک و نواخانه نغم است
دادی ز راه لطف و کرم خانه این	کاندر صفای نمونه آینه جم است
از دست خادمان تو لیکن بجز تم	وز دست شان جو طره مرا کار درم است
بالین و بستر از رخس و خاشاک میسند	انرا که خوش خانه کل و یاسمین کم است

من از یاد تو فراموشم بادی	که بادش کرکشی هم در ندامت
تو مرا کور می دانی پیرانه	که خواندش برستان تا قیامت



سهم قدر انسانی نیده است  
بود غم که خاطر شادت برنت  
و عده اش مذکور بود چرا  
چون عطائی کرده از یاد برنت

مهر اساسی

سرافراز بود در راه توقع  
ز دست بهم دریا طلب نیست  
اگر جویم ز تو غیر نکت عیت  
که غیر حبتن از دریا طلب نیست

شاهنشاکر از خدر میلست کرد  
ذات بلند قدر تو در آب عازاج  
دست صبا نهاد پیاری دوست  
بندی چون خار در راه پیکان زنجیر

دو ضوئی را که برت همیش  
اسمان را کار استادن بود  
خواب کش چنبد جو مردمان بزم  
انکه دایم عادتش دادن بود  
اخرازدادن ایشان شدی  
علت ندادن از دادن بود

ای کریمی که از کز این باری  
بارشگر ترا زبان نکشد



کار فرمای جهان ابراهیم

ان چو سرا سرنوینی

ان مثل عقل صفت در دانش

همه روی ز پس چو خون گرفت

ای که درخت که مدلت

نشناسد که جولانت

سخت میدیدش شیرینی

برق بابر تو قهرت جو دود

خامه قهر ترا سدل زیان

زانتش چشم نوقوت بسی

بر خلافت ز نداز شخص قدم

حفظ ممانه تنگام هنر

سروا هست مرا متمسی

همچو مرنج بگردون فکرم

تا یکی طالع بدیش برت

آن شمشاه خراسان و عراق

این چو عشاق تمامی شقاق

آن تمامی جو هنر استحقاق

بس که زو بر سر زو شد حاق

جوب بر جامه نکوید وفاق

ماه نور را نظر از نعل براق

بر لست کرکز و نام سماق

دو دبا کرد خلافت براق

نامه لطف ترا کمل اوراق

ناید از آب جواتش امراق

کار زبیر کند مو بر ساق

ز نذار موم بر آتش صد تاق

که چه ناید ز منت خوش خدای

گر و دنده هم از اهل حاق

روی ندود کم هم شقاق



عرق نکریم و ندانیم از صفت  
در فراموشی مات این اعراف  
بسر جرات که دیران کرد  
انگور در هر خوبی شده طاق  
پست با قدر توام و زنده بود  
کسری با به ام این طرقت اوراق  
زان شد صفت باین کسب  
که بشدم طافتم از بهر تو طاق  
تو جهان بچسب از ما که مگر  
بخراسانی و ما خود بعراف  
بایش این زبسم که بدند  
خود طلیل اند از انشراح

نمایم که طوطی و آتش شکر خود  
در مدح تو ز لذت شیرینی زانم  
در حیرتم ز کار تو آخر که از بهر  
که رانی از عفا که از لطف خویم  
وقت خوشم مگر که جو رفتم بگویم  
کام دلم مگر که جوابی برایم

شها خاندان که دلوتی به  
در وخت اندیشه را و انکرم  
بسر فسون جبهه خیز کردم  
بسان دل تو در و جان کردم

جهان داور اگر که از قضا  
ترا نبذر ارامی و روان غلام



فسه و فی قدر تو بودش عرض  
که از بند شیری زیار رفت نام  
نم بستی که کردون فی قدر را  
هر بندش هدی رساند بکام

جهان پناه و حضرت شای را  
شکایتی است که با کسی نمیتوان گفتن  
بجست دفتر اشارت و از بوی  
که چاکس طاعتش غم نیست من  
معایت ندی نظم دیگران کسی  
که رایگان نبود اندک بجهای سخن  
جهان بخشی که اندر مهر کد است  
بود صد محبت بشید نهان  
بمهرت از فراوان نیتها  
طبع رو کرده از امید نهان  
ترا دولت جهانی برمداری است  
که شد در مدتش جاوید نهان  
سای با خلعت خاصیت اگر شد  
ز بستن جویبار از بند نهان  
مکن عیش که رسم این شد که باشد  
شهادت خلوت خورشید نهان

گفتم ز سوق بازاران افلاکی  
کای شهر سار روی تو خورشید نور است  
ابرست خوش نهاد مرا سر و خوش بگرام  
خوانم بخت تو نهادن که در جور است  
ان سکه در حجاب من نام را دگفت  
باغ مرلعه حاجت سرو صوبر است



منه نیز از جوش نمودم که ای صفت  
شست و خانه برد من از که کمتر است

شسته سر امامت امیر کل امیر  
سپهر سلطوت و طور طلعت و قضاوت

و می احمد مرسل علی ولی الله

ملک سیاه و ملک آسمان هرگاه

زهی ز دامن قدر تو دست بخت چرخ

جای ز تو و صد هزار کینه ز چرخ

زهی جو بود تو نگرم چو د از نقصان

از آن زمان که خاک در تو اوردم

سرم سجده غیری فرد نیامده است

بهر زمین که گهم طرح مدت تو از آن

نگردم و نگرم بجز بر که تو سجود

محکم که مراد دل تو نیست اثر

خیال خیر چون ریزت از دل زرد

ز فیض چاه ترا از کما است قدر

که افتاب کند رجون کند بخت الاض

جو دست بی درم از دامن هوس کوتاه

شفاعتی ز تو و صد هزار ساله کینه

زهی چو خوی طبع منزه از اگر اه

جو چرخ سجده جواقبال در جوش تپاه

قسم بر تبه عرش و خاک این درگاه

و گر زبان سخن گوید بیکای کینه

بزدم و بزم خبر حضرت تو بناه

کدورم که مرا نیست در خیال تو راه

سزد که جای شرخون بکدر خنده

نمکنده است بجاه عمیق خست سیاه

نیامدش بنظر همی که ای بجاه



نیاده که دیده غسرق خون کرد مرا  
 مانی که ز دیده و دلم هیچ نه بود

دل از ره عقل و دین بردن کرد مرا  
 این عشق قوی یکنه زبون کرد مرا

ای خانه نشین دلبر خود کام بها  
 که بجز دعا و دعا بر رخ کشای

ای موجب اضطراب و آرام بها  
 چون افت آسمانی از نام بها

ای چرخ از دراری محبت ما  
 بکاره چنین بدوریم غوی مگر

وی همدم شادمانی از رفت ما  
 بهر خرد و دست گرفت از صحبت ما

شد وقت سحر در زیاتم بود دعا  
 کردم بدعا چنانکه از مهر شک

اسایش خلق شد فغانم بود دعا  
 بردست برد با آسمانم بود دعا

سک حیفه طلب ز رزق و روزا  
 می کاصل نشا ط و شادمانیت

المیسم کاین ز فسق هر روزا  
 در خون زشت کاسه و کازا



ای قهر بلند بایه کردون س  
کافراشت ببون حق شمشیر ادا  
منظر زنه بود کز بی دیدن آن  
دو چشم جهان بین جهان داد خدا

شب جهره سینه ز کرد هر روز ما  
می ساختن روزگاسه و کوزه ما  
از تنگ خجالت طبعی بر ما  
گریا و گندمه تو از روزه ما

جانی و نیافت مور حابر در ما  
فلسف و نه کنیا بر است از زرا  
یانی و بهشت بای عالم زده ام  
سرنی و به سر ما رود اندر ما

جز غم نزنند کسی قدم بر در ما  
شک است جهان و لیک بر خضر  
حقا که بای افسر کاجم مترنم  
هر چیز که خاک راه بود بر سر ما

عسی می و غم جواب است ترا  
جان بخشی و ماتم جواب است ترا  
ای شیشه شکسته است و شیشه  
رینند جای آب در کاسه ما

ای کاش می خواست و عده است و میراد



ای شمع تلک شراب در کاسه با

ریزند بجای آب در کاسه با

ان می نروزمندیش کوئی است

چون کاسه چشم خواب در کاسه با

هر لحظه که گشت بامنت مهمان

کردید زیبای تابردمان است

چون از برام مبارکت گشت جدا

خورشید برشته بست خود آه

ای دوست بر من دوست چون خواهی رفت

مار دل دیده عرق چون خوابی رفت

از من دیده ام اگر دور شوی

از خانه دل بدون حسان خوابی رفت

ناخوش که زلفش کشش دام بگذاشت

از غمزه او هلاک جانها بد است

از عارضه شد فروده حسد ناری

بیماری چشم باعث خوابهاست

در علاج آن زمانه مامور نیست

در کار هر تنهار مزدور نیست

کز بوجور عاصی مرا نیست جرم

بخوش خدم از یو از نور نیست



از لعل لب مفرح جان بهر سنت  
شد خسته دلم بناز دوران بهر سنت  
وزرا که دهد جواب یا قوت لب  
لطفی کن و نیم خورده زاد بهر سنت

افعی زبان را مفسون سخت  
کنجیت بهر مراد کنج دانست  
مازیت مرا از زهر غم در هر حال  
تاریخ زهر مرا کرد بدست

حرف غلدان جریح بر کسبه است  
دست و دل اشاق بر کسبه است  
بس بریده هم کف و شش منی  
برافشته نمی اگر کسبه است

گفتم که بکوی حال من کان کمر است  
باد شاه جهان کنش آگاه است  
زردادی و حال من نکفتی دانی  
کز دست خن بو در بهار شتر است

ای آنکه غمت را بنسب و بریده است  
عالم کرم از سر دم به بریده است  
محتاج بشما هم خوید است  
با آنکه هزار شعله در سینه است



ان کان سخا که زرباد او گرفت  
بر کویت ای دل که بر او او گرفت  
81  
نیخواست شود و در دگر باز دهد  
ان قطره که بر ابر او گرفت

رسم عدد و شمار از وعده است  
مرقوم صد و هزار از وعده است  
تکرار زان سال و ماه و شب و روز  
الفقه بادکار از وعده است

شب چون رحمت رشته اشکم کشی  
شوم بقطر خوش دلمایی رایت  
چون باعث کریم بدل خندان بود  
بداشت که که اشک شادی میرفت

ما آنکه پس از کند رلف تو برست  
آسب زبانه را مباد ابرو دست  
چشم تو ز بس که ناوک غمزه نکند  
دردا که گمان ابرویت یافت شکست

باغی که مرا هم افشوی نیست  
درو که توام زبان خاموشی نیست  
با آنکه غم و دریت از یادم برد  
از یاد توام دمی فراموشی نیست



ای افت عقل و دین نیازمند  
کوشگر حشر تا به بند کاه

خوشید چهل ریس باز آمدت  
جان در تن مردگان برآردت

ای که ترا کارس همان است  
از غمزه او جان اندیشه مکن

وز بخت نظر بران مه تاباست  
کان غمزه بصد هزار جان از راست

ای این نار حمله کار تو خوش است  
ناخوردن و خوردن نیست هر دو

ماند بهار روز کار تو خوش است  
چشمی تو دوستی و خمار تو خوش است

ان قصر که شاه را جو و انا و وطن است  
چون شه بد عا دران زمان بکشاید

بانیش هم اهتمام شاه رس است  
طوری است که موسی بخدا در سخن آ

در دی که شاه دانی خدر است  
بر کفرش که آن خاک هم است

بشکسته حال بازان نام برد است  
در یاب زلدنش که خون جگر است



نشان

زین گونه که دامنم بر خون دست  
صد باره شود شوم کرازیج بلا

82 چون در کرم هنوز پشیم خجلست  
از من بقدای چون تونی کی کلا

نیش رفعم که از من بتو بنام بر است  
جزئی مفرت جز جوابم که کسی

هر حرف از و حاله صد خبر است  
امساک جواب بدتر از جمل را

با آنکه خراب دیده ام ما و اینست  
در قالب این جهان که کم مباد و مباد

روزی نبود که اشکم در پایم  
جامم که محل و مسکنم پدید اینست

ای رایت خستگان بیا راندت  
بجست که چون جان آمد

این جهان کشته بسا راندت  
ای جان و جهان رفتن و باز آمدت

نشر خست از دیده خونبار رفت  
صدم بشدم زیادت از خود که مرا

هرگز زدم لذت و بیدار رفت  
یادت ز دل سوخته یکبار رفت



در عهد توکان ز غمزه و طواه تراست  
زاوردن حرف و عده از دل تراست

از لطف توکان زیاده غم گاه تراست  
صد مرتبه عمر و عده کوتاه تراست

از بزم زبان در خطر است  
تا دست بری بسزینانش جا

به جای زبان که جان از آن در خطر است  
زین تیغ زبان که آسمان در خطر است

ای باده نشاد دست و کیفیت  
از بس که پیاد شمشیر محور توایم

چون باده زبانی تا بسر کیفیت  
از صحبت ما کند خدر کیفیت

ویرانه ما که جغد از آن بر خد است  
با این همه قرب جواز در شاه

در دجل از متاع آن در خطر است  
از خانه افتاب محور تراست

اگر شمع که ز شمع بی دانه گراست  
اگر نه از آن که در دلم کاشته است

در بند هلاک به یخچین تو گراست  
مهری که مهر از جان از آن در خطر است

ما زبان



دی روز قیامت سرشته نداشت  
یار کرمیت بنانوانان قوت

از بیماری رایت شوخی نداشت  
بخشید خایه بر خود هم نداشت

عید آمد و خاخر هم در حرکت  
خوشحالی عید و دم افزود ولی

وز خنده خلوت چشم از کبریاست  
ایام نشاط غم بی صبت بر است

دل گفت که چون مکانت فوق ملکات  
آخر سر افرست چنین سوده جرات

کردون رتو در بزرگ خرد و شکست  
گفتم که کنه سقف بخت ملک است

میانم هر جوی بس غر بویست  
برده هنوز نام آن عشوه بر است

گفتم که کنم دعای آن شاه دست  
شدست جهان که می نه ایستد بر دست

کی یاز تو ام از دل ناشاد برفت  
سرواه بر راه بخت و جوی تو مرا

کی جان ریلای عشقت از او برفت  
بار آرد و بسیم زمین از یاد برفت



کارم که جوطه در بریشان شدت  
سامانش جوغم زبابا مان شدت  
ویران ز شورش و ان و شایدم کما  
خدیوکان کل ز خاک ویران شدت

بچین برایش تیغ صفت نکبت  
خورشید ز جوی تیغ دعوی اوخت  
چون بسزه آب دیده میرست ز خاک  
هر موی که بر زمین ز تیغش میرست

ار روی دوشی افتاب اکاه است  
از نیک در افکنده پرواز ماه است  
بم است گر کنیم دل موردید  
از بس که بیاد و شوق پروباه است

ای آنکه جهان بذات تو مفتخر است  
زان جنسی که از طراوتش میگذراست  
بفرست که مهر از بی خطای آن  
نودن بکف و رشته تلبیس مهر

در روی است بر آن که در جهان کجند  
سرخ بزمیان که در بیان کی کجند  
گویند ز آسمان غنیمت ابد بر زمین  
این غنیمت بر زمین و آسمان کی جند



وان کار که عقل را نشاید کند

در دل و گری که هر چه ناپدید

84

گویند فلان هر چه ناپدید کند

ای بجز آن زمین پیدا کند که هست

اندر شب بهمت نشکنده کند

اندر شب اول بختن حبت بلند

ای داده سکت ماه از نعل سمن

ماه شب عید ارباب و تو نژاد

بر مهر فلک حسی چهره نمایند

جز عاقبت کمان هم از بونی بهره نمایند

زین عارضه جرح را بجز از بهره نمایند

از بیض تو بهر جبر نویز بود

زین کار جهان مکن که بکار شوند

از لذت یکدگر حبت و ار شوند

بهاست بکشتن جو سکر یار شوند

نورسم که ز هم جدا نگردند اگر

کی کلیه نواکیان تواند جا کرد

عصی که بر آسمان تواند جا کرد

انگسرم درون جان تواند جا کرد

از رایت و دیرش نکشد منت جان



چون ابرائیل تو باریک باشد  
در خانه افتاب طوفان باشد  
مردم تو کاغذی که در بخود  
بترز هزار ابره بیان باشد

ای آمدنت بایه اقبال بلند  
رخساره دولتت بنیاد گزند  
کو باخبر از تو لرت دشت سپهر  
کز شرم تو نطفه جو خوشبید انگند

خاموشی و کفتم زبانی مسود  
در صلح و تهر آسمان میسوزد  
خوشبید قیامم کبر عالمیان  
می خندم و خنده ام جهان میسوزد

دل گفت که کار بالبان نشود  
تا جان خیرین مردم جانان نشود  
گفتم که امید را راست از عشق  
کاتش نمرانج آب حیوان نشود

ای عریه جو آمد و بسیار شود  
باشدی خواهد و بسیار شود  
لقه نبوخته که مایه ساز  
بسیار نکو آمد و بسیار شود



گوشت خری کشند و پسر از بود  
کان راحت جان حسته چهار بود  
الفصه ازین خبر خندان شد که در  
از آمدن سر و پیش از از بود

قدرت جوی جلوه حسنه امان کرد  
بر کرد سر تو ماه تابان کرد  
کر عین جای کل ز بی بردستار  
ماند کل از نشاط خندان کرد

از ارکرت بدر شهوار رسد  
کی از ستم جرح ستم کار رسد  
شک است ترا و نان و از شکمی جا  
ناچار با ساکن نش از ار رسد

امروز که ذوق وصل جان میجوید  
شرح غم یار مهربان میجوید  
فریاد که غمت تاب گفتار زدوست  
خرقی است بدل که صذر جان میجوید

بی بند تو دین زیند از او که دید  
باید تو دل ز در دناشاد که دید  
جز این که تو کرد قفر اموش مرا  
بی یافد فراموشی از یاد که دید



چکان سازی که ماه راناب دهر  
واز استادی نغمه اسباب دهر

وایم نکهش نگران عتاب است  
کوسپکان را بر هر چشم اب دهر

صبح طلسم

صبح طرب از من نکو فال تو شد  
شهاب ملک بلند از بال تو شد

مخشور شود از آسمان روز خرا  
هر سر که ز راه قدر با مال تو شد

دی که زخم خانه ازین احمی شد  
افتادی و آسمان بلرزد چوید

تو نوری و تو کس تو خورشید  
افتادن نور بر زمین از خورشید

گفتی که جو پایی طلب لنگ آمد  
راه همودن تو بنگ آمد

در گوشه غم جو دست برآم  
پای که بکوی دوست برنگ آمد

کرسوی من آن ملک شکر می آید  
یاست بدو اف بزم می آید

این خود بجای نیست که زرق زرق  
رسی است که جان بسوی نمی آید



بس که از منت کران بام  
سرموی مرا توان نکشد  
لیک از آن رمز پرده بردارم  
وزنه تشریف آسمان نکشد

ای شهنشاه

86

ای شهنشاه زبان عرت که کام تو  
در رکاب ایلقی نیرت صبادم میزند  
کرده بهر سوادی مر کی شفقت من  
کز یونی حیمه در اردوی ازم میزند  
ظاهر آید و زیاندر رکاش کرده  
کرمندی طعنه بر کردن او هم من  
سالها بگذشت دین مسکین بجان  
از نشاط شادمانی دنت بر هم من

ببقل خواهم بکنم که از به خواهر را  
که پی طلب همه وقت خمریده را بود  
نه آن که پوشش از و خواهم بنظم خان  
که آفتاب شب نارسیده را پوشید  
نداد و دیده پوشید و دل ازین منی  
هر ارجامه در خون کشیده را پوشید  
جواب داد که از غایت محبت تو  
ترا بدیده غلط کرد و دید را پوشید

کنم و سوسی که بگاه عروج عقل  
تر از اولین قدمت بایه کی بود  
بر جهره عرازش ایگار منسوب  
نخوشتر ز در نظم تو بایه کی بود



بهر چو حامله را گاه وضع حمل  
چون قیاب خاطر تو دایه کی بود  
تو ز افتاب رخ و خلقی بایه  
در چار سوی معرفت این یایه کی بود  
گفتم تگو مگر که چون خورشید روشن  
کا کجا که افتاب بود سایه کی بود

دیگر مگو که شای بر ریش تو دهنید  
که دهنون چنان ریش بخت خویش  
کمان مبر که بر خلق نیست این روشن  
افتاب چنان ریش بخت خویش

کان نواله شای از صدف  
بجای تو میخورد سو کند  
که بنان تو لب نسوزد درین  
بجای تو میخورد سو کند  
قسم مردمان بنانست بر  
او باب تو میخورد سو کند

شای آنکه زلی دانی شکرت ترا  
ز قدر دادن بر کوهری زمره ناپس  
تو چون نهال برو مندن بیلا که او  
نفس نفس کند از غصه چو جگر اس  
نه دیر شد که ز محبت حکم با لایه  
بسر ب آنکه ز بهر از شکر ایلا



یکجذتاب خانه بخرج کبود      بانور خیار چنانکه مهر از آن نبره نمود  
امروز زدم سیدی این بر دین جوز      چون شمع انعم مرده ای بوده آورد

87

از وقت معین سخن نماید      در شعله کرم انجم نماید  
یکتا جهان شده ام در اقلیم سخن      گاینه در آب شبنم نماید

نما و دولت ای دل و عالم تو شود      اندیشه بی خانکیم پای نهاد  
زین و غلغله امهات ارضی نبرد      ابایی سپهر اول از خانه افتاد

از مهر گفت که دیده تاب اندوزد      مداح تو کرد و نه شب تاب اندوزد  
روشن بود این که بهر داد و دهش      کان کوهر اگر افتاب اندوزد

شحه که میان موسی عریان کردد      مخفی جو خیالی است که در خان کردد  
لیکن که بهر جو خورشید و مه است      که عمره افتاب تابان کردد

لیکن که بهر جو خورشید و مه است



کردید کد از نظر از خون بندد

جان نقش خست و بگر از خون بندد

بی یادتواند کز اید و دل

دل بر رخ اندیشه در از خون بندد

ای غنایم آن بت خوهر رسید

بدخو تر کی قیامت ایگر رسید

مردانه به پیش غمزه دل باید داشت

کان غمزه زن سیاست ایگر رسید

لطف که بوعده و نمون میکرد

دل را انتظار سپرده خون میکرد

تو کان سخاوتی در کان زردیم

جدا آنکه فرون بود فرون میکرد

زین واقعه و قدر تو تغیر نشد

دل را قوی که دولت بر شد

خویشی در همان رخیل زبانشکست

در وقت و سقیده دم جهانیکشند

خسار تو ابی روی آفرید

رفیق تو رنگ بوی غیر برید

کرنشای خوبی تو زیاده نهند

نظاره باده هموس از سر برید



این بنده که جاسکش می باید

روحیست بحر دکنش می باید

یکذره بود ولی جوهرشست

بشی از دوهان سیم می باید

88

کشم که نگرزدست ای سیم عذار

کیر و دستم کار خون دست نگار

ان دست نداد و چشم از خون جگر

سزایام جو دست تو کرد نگار

ای بسته لب جواب سخن کور

از لطف نه از حکایت نامحسوس

حقا که خزان بارکش می شوند

خیزین هم بار مندرت از مسدود

ای آنکه رفیق همت فرق هنر

جون قدر بر سپهر سایه اسر

نشر کشف خودم مکان در نظر

بی تربیت بحر کرد و کوه اسر

دارم کله که کرد خان خاک بر

وز گفتنی انگیز زبان خاک بر

از دست غباری که درین سینه برنت

گروند زین و همان خاک بر



بالکه درین سبزه ناسمور

اما نم آنکه بهر جا کردن من

جانیت مرا بقدر یکدیگر دور

خورشید خان و من برون دور

ای در صدف زمانه بکجا کوهر

که آنکه شدت از آن ربط نشو

در غمت فکزه دریا کوهر

کی عیب بود بر تن دریا کوهر

ای شمع ملوک بر دلم ریش در

بشناس که ریش دلم غمزه است

بداست ز دستم اندیش در

کین کذت در دنیست در ریش در

ای یاد تو ام بپوشش بهای دراز

ذوق ستم کرد بخاتم که در

بجز در تو هر چه هست با من ناساز

که لطف کنی ز جور شناسم

در حالت قصی موشان طهار

از دست بکش از آن سبزه اواز

بهر طالب بود بصد عشقه و ناز

تا مردن خود در فتنه بهوش آید باز



پرسید زین که چست ای دشمن خویش  
حال دلت از غمزه ان کافر کش  
از خال دل خسته بپر شدت  
ان غمزه تمام نیست و این دلم کش

چون شیشه می لبالب از نوش میاش  
از ناله خلق منیه در کش میباش  
از حالت اهل درد گاهی می پرس  
یاشا هر سنی در ابعوش میباش

از چرخ بست زان بگرد و رق  
اندام ملک تمام خون شد جوق  
تب چون لطف تن نکوی تویدر  
فی الحال خجل شد و برون شد برق

که کفر میچم و گاه ایمان ملک  
که تحت فلک بر پرو که زیر ملک  
چون نیک نکه کنی بدانی ما بیم  
نیک و بد این جهان بی ایام

ای نامه ایصال بنیام تو کسجل  
دی ملک سلیمان ز سر کسجل  
در پا کردم بفکر دل را و هنو ز  
اندیش بذات تو مکنی در دل



تا نه اسم از لطافت ای مهر گل  
زین کو بروم بای فروفت بگل  
کنم که بکر به زار روزی دل شوم  
کردیده کره چو از زو کره بدل

ای مهر سخت یافته در جود کمال  
ای کون و مکان رخت مال مال  
قول تو که بودیم و احب یکتا  
کردید دو یک بس که دود ای سوال

صد شکر که از فضل خدای متعال  
بر عکس سپهر پر کسان مه و سال  
چون بای سه جهان در ده  
بکیان بریم و نکردم با مال

چون بای سه جهان فروفت بگل  
پنداشتم آسمان فروفت بگل  
خاک بران ازین حدیثم در کام  
بسر تا قدم زبان فروفت بگل

در بار گشتی ز حمل پر لاف ترم  
وز قوت بردار ما با بضاف ترم  
بما هم چو در می باد و ما  
با جله ز صاف دوی صاف ترم

چون بر تو افتاد با ترم



نور نظر ایم بسر سوگرم در روی تو بگویم بهر روزم  
عقد اسوی مهر که سازم اندیشه روان و بنال تو بنمش جوینگویم

بنمشر

90

از دل نه بدوری درت یار شدم در کس نه بدین گم خرابو دارم  
تا حشر نه ممکن است برخاستم زین سان که ز منت کران یار شدم

ای بگرشده در مقابل حکیم باغزه ان دو چشم قایل حکیم  
کفی که بر وجود دینت ممکن نیست من بیروم و نمی رود دل حکیم

ای رفقه تنار و شد خوبی ز بزم باز آمده بایم در شوخی بزم  
اکوین که بر وصال می باید جد از روز بد فراق بد روز تر

زان دم که بطلان و نیست لایق شدم و قدما یسمان موافق شده ام  
الفقه میثابت بخورشیدم داد زانگونه که کذبت صبح صادق شده ام

۴



خون از خیمم اسیرم      مفرود بودم اگر سر ندم  
کام از دستم دعا دم آید که گس      بی زخم درون خراش کوه ندم

چون بکارم از دعا ساخته ام      تا بهر توکاری از دعا ساخته ام  
تو ملکستان و کامران باش      کرد تو محاصری از دعا ساخته ام

زین فتنه دل و دید و بوی استم      خوش صفت با و تانیت ارم  
خوش باش که هزار ارادتگی      مانند دعای سحاب ارم

عیسی قسم که باز چون روح سلیم      کردی بسوی توبت اورده ام  
بر من نشان بیماری بود      اندر بدلاج ساعتی پیش حکم

در عشق تو دل ز غم زده افتدم      کردی بسوی توبت اورده ام  
می با و سر از پست خبان یافته ام      از شوق که سر زباید نشا ختم

را که نه که با تو در عیسی ساخته ام



افشای خورشیدی ارادت من      سرمنده پونه های دستم  
تو چو زبان نکرده از نام یار      ناکرده بچوب ایستادن

ای شیفته از رخ نوا در بر من      وی سوخته بخوبی برافزودن  
چشم تو نهاده رسم تنگی دل      او در دمان تو فراخی درین

تا داده من غم بهر آن غمی من      و گم تو نذر روی خاموشی من  
آن جور که عادی تو بوداه که بود      اراده تو لذت فراموشی من

عبیدی که مانند کس بعالم محزون      از محبت و غم ز شادی خلق فزون  
بند دل تنگ من مگر کرد مقام      هر کس که غمی کرد ز خاطر پرور

بر حسیده این است بهر خانه بهمن      که خانه بهمنشیم دیدن آن غمگین  
نکر که بهر تیره اش پیش آمد      ان دیده که نور او بود نشین



چون عجز ز دوق عیدای سیمانی  
عجیم مکن از دستم از خنده و دین  
هرگز که بود با غمت سنجیدم  
در غیر غمت که بود شنبوی من

احسب بوی بود با غمت محنت مردن  
و از ارباب شود پنجم خوردن  
یارب زجه غمره ترا خوش اورد  
هر که اولی مار زو آوردن

ای بخل مرا در من جوستان  
ایم هم اصلی است تو یکسر تن  
با گمان قمار بدج من سودا کن  
شکی بده و هزار کوهرستان

ست الهی که است بر حرج تو  
دل گفت درین خانه که آن بخت  
کشم بخدا که این همانست همان  
که حمل نشسته صاحب اندک

ان دشت شسته زخم پستان  
یار این صیاح و شعله مهر زمان  
یا ساعد موسی است بویضا  
یا بخل و از و اتنی بیستان



در کام که در کام نیاچم دندان  
می آید و میرد و جو باد  
نبرد و درید و باره باره جو بکر  
بی تو بکر بس نیاچم

ای دل نمیش دست و راعوش کن  
هشدار و فرست و راعوش کن  
بی پاک بسوی آن سیمکار و  
از کاوشش آن غلامی و بس کن

ای بندق سه آتش نرسن برسان  
سهم روزن برسان  
ان نغره که داری ز دل کرم برار  
بنام اهل بگوشت نرسن برسان

ای کشته علم گفت باری داون  
آموخته تا ابر بهاری داون  
خوار و نوروم که رسمی است ترا  
کوهر ز کف خویش طواری داون

دی بود جو عیسم بر از بران دمان  
از جو اقبال مجروح دمان  
توین سوار و بر و عالم را  
گر کشیم ز درد چون روح دمان



هر آنکه اندم بی تو

چون محنت اشطار اندم بی تو

ناله بودم چون می

امروز ناله خمار اندم بی تو

سینه خراب غم بدستوری تو

جان کرده دایم تن ز مهبوسی تو

یا آنکه برونست آرزویم

از در دنیا ندم که از دوری تو

ای که در سینه ز ماز مهبوسی تو

فریاد عشق ز درت خاموشی تو

زینت بقدر بخشش در خفا

از لایحه جبر بود فراموشی تو

معمود برون نماد با از خطا تو

هر حرف ستر من و فای خطا تو

چون باشی از اجل فزون بودای <sup>کاشی</sup>

من بود برات عمر و خطا تو

رفتی و خبر ز سر نبودم بهیچ تو

هم روئی می بر نبودم بهیچ تو

جان میدادم خبر باز آمدنت

یا آنکه از خبر نیامدم بی تو



بر خاک روان بانی ملک ساینه  
خردیده اهل دل در طایفه  
بر ساینه زلف لعل خوش بای

ان تیغ که شد نهک بر کف شاه  
وز خون عدو مرا هم بایستد  
هنگام بر بندش زمره تاهای  
از تیزی رفتار نماید کوتاه

کفم آورد و گریه بشنیده  
بر جان افتاد ازین حکایت  
چون خواستم از دل بکشیم  
شد کنده دل و شد از دل کنده

ای بر قد تو ز کامرانی جامه  
بهرست برای من نهایی جامه  
روز رفته بود جامه چون می شد  
تا خواست نه من ایامی جامه

خون ریودار ای بی جان  
تا سوی جان کن اندیشه  
از این که بر رخویم که مرا  
هر قطره خون بر است از این



ای خاک نشین در که تو ماه  
تا روزی که بود جاده چون حورید

دست به پیش از تو امین و صد  
تا خواست به من آسمانی

بود وقتی که شدش بره مصور بود  
دستش بکنده که در خیشش

بنهاد ز لطف رقص بایر تو  
هر دست ز بند دست دیگر تو

کر بر ارم را از نهان را برده  
تا بوسه هم ز سنی برده کنم

بگر خیمه ز زبان را برده  
ز سم که آبوز دم اسما را برده

ای شیوه صحرای بلا ایگری  
آتش و شعله که گریه طر کرد

چون غمزه خوش آینه آرد  
در دل بکند خیالش از بس تنی

هر که که را بر جو و طوفان کردی

خون و دل آفتاب تا مان کردی

بگر از نبود و عده است را بر کردی

زین ره غلطش که را بر کردی

خیمه که نهاد از روی تو  
تا روزی که شدش بره مصور بود  
دستش بکنده که در خیشش  
کر بر ارم را از نهان را برده  
تا بوسه هم ز سنی برده کنم  
ای شیوه صحرای بلا ایگری  
آتش و شعله که گریه طر کرد  
چون غمزه خوش آینه آرد  
در دل بکند خیالش از بس تنی  
خون و دل آفتاب تا مان کردی  
بگر از نبود و عده است را بر کردی  
زین ره غلطش که را بر کردی



ای جمله طرب جو با ده انگوری  
برد از رخ برد که نگویند نبود

تا به خورشید و ماهی از راه دوری  
از خلق جمال صنع را منسوبی

94

چون ترک نیست خود سگایر شده  
الفقه که از برای از رون ما

در جور و جفا طوی بهار شدی  
چون غمزه زبای تا سر از ارشندی

سوی که تن غمزه بشکافد سوی  
از ناز اثر اگر بشکست بگوید

بی برده نینغ سازی از شدی بخوی  
نینغ از سر تا شکان بگرداند روی

ای چون فلک است بکار ماوتی  
ما آنکه زبای تا سرم جمله هنر

در بحر گفت برد و جهان بچوئی  
مخلج نرم پوشش از عجب شئی

کارم سده و کار بر مراوم نکنی  
دور می زدن و همیشه با نیاوتوام

سر تا قدمی تشا قلا و شادوم نکنی  
در میان منی و کسب باوم نکنی



ای صفت بنده اگر خست تا فکری  
عزفی تو گفتی از بکر تا نسکی  
قدش بند بر زانکه در معشوق  
مرد و پند و آینه در تانگی

خواست که جهان صواب و نادرید  
جا کردن او را نزن بر صدی  
زانت که هیچ وزن و مقدار  
در پیش عطای او نذر و قدری

خوش دل شده باین که مادم کنی  
کاری خواند بر این مکنی  
هرگز نرو و جویات از مادم  
کز یاد تو میرم و بودم مکنی

ای چشم بوه بر منت باری  
مکذاشت بنابر منت باری  
بر روی منت کشیدش و آغوش  
تا کرد جدائی از منت باری

ای جگر پیش ابرو سندی چکی  
خورشید ز کار و بار خود خست  
مادم مکنی که سیر بار بود  
مکذاشت ز یاد هیچ و هیچ بود



ای سحر  
 شری در سحر زلف سحر بی شکم  
 تا بچند ز کبر و مازنا شکم  
 زان روی همیشه بر زمین مکن

کار من به تو میم کشی کشی  
 کردید آب دیده ماهی دشتی  
 در آب بجان آب در بادریا  
 غنچه چشم یک کشی کشی

کنی در ارجان کرم باشتی  
 بادم کنی کنون و این خوش شقی است  
 همچون دای قناری به هم باشتی  
 کانز غم جازان بوی سن کم باشتی

نام شدن به حسین تابی  
 تاج غرور شهر و قلاع قد  
 روز پنجم نه یکصد و چهار  
 ام ام ام

در این روز  
 در این روز  
 در این روز



















